دیوان قاضی شمس الدین محمد ابن محمد
معروف به شمس طبسی است که مداح
نظام الملک و شمس الشریعه بوده در هرات
و در بخارا زندگی نموده در سنه ۶۲۴ هجری
در هرات وفات یافته است
این نسخه برای کتابخانه اینجانب
در طهران در تاریخ دوم ربیع الثانی
۱۳۳۵ هجری به اتمام رسید

[illegible] سردار معظم
[illegible]

ص

ص

قافیه ی

ص

رباعی

دیوان شمس طبسی

بسم الله الرحمن الرحیم

دولت خورش طلعت کشاد جبین را / مژده رسان بین در زیر چهر نگین را
خواجه کان شرط محیط سماحت / کانجو راب یافت سحر مبین را
آنکه ز بهر نظام مصلحت ملک / کرد مدار صواب رای رزین را
وانکه نه پرورد دایه کرم / بهتر از او هیچ صدر مسند دین را
ز آتش فتنه طناب خیمه جاهش / یافته با تاب فتنه حبل متین را
مطرب گردون ز شرم نغمه کلکش / برده کیان دیده دوش صورت حزین را

گنبد کحلی سلب کرد ز رگاهش / کحل بقا ساخت چشم روح امین را
طیره گر آمد حدیث کود بنانش / وقفه این زخم خورده کوه کلین را
طایر کلکش چو سر مشکاب جنبید / یافت کمان تیره زاغ کودنشین را
ان شبه را در شمر که کاد کناهت / کرد ز خانه نثار تارک شین را
کرد بر آور دز خانمان زمانه / ان نفسی کاب داد خنجر کین را
دوش بگردون کشید از کله گفت / تا چه کنم هفت ترک پر چکین را
ای عجب از بس شکم پرستی حضمش / پرده در روز شب زمانه جبین را
اکه سواد شب گمان تو بردم / غصه فزاید بیاض روز یقین را
از پی مفتاح گنج خانه معنی / کلک تو دندانه ساخت سرسین را
آب برده بساط عالی تو صد ده / خوش سخناک ز کرد زمین را

زهره که خاتون سیم عارض چرخ است | یافته بر خاک درگه تو جبین را
شام که شبرنگ مشک طره جهانست | داشته با داغ طاعت تو سرین را
ابکه سلطان چارپالش طبع است | نائب لطف تو خوانده ماء معین را
عقل که جمشید پنج نوبت جان است | خادم لفظ تو گفته سحر مبین را
دهر که راعی گوسپند فلک است | پیش تو هر دم کشیده است یمین را
سنگ ببرده بعون قوت مدحت | لفظ نکت زای شمس در ثمین را
روز نشاط تو میر مجلس گردون | ساخت کمین لهو خانه خلد برین را
ماه صیام از هلال یافته هر سال | داغ فنا میدهد حور العین را
قطع سخن طی کنم که در ره گفتار | منزل آخر شمرد ناطقه این را
باد ز غفلت خطاب کای باز گرد | زیر گلیم عدم بمانده قرین را

روی ممالک بنقش خامه چنان ساز | کاب نماند نگار خانه چین را

دوش خرد پیک نافه گرد صبا را | گفت سیمای پیش صحن هوا را
زانسوی چرخ بلند پایه طلب کن | حضرت دستور آفتاب عطا را
روح کرم صدر دین که از پی ادبار | گرد مرکب نهاد عقل ذکا را
بحر ضمیری که چشمه سار بیان ساخت | خاطرش مزاج آب صفا را
چرخ جنابی که راز دار قضا کرد | خانه کیوان جبین زهره نوا را
کاتب گردون ز شرم معجز کلکش | در کف موشی شکسته ید عصا را
خامه خنجر نهادش از پی فرمان | هر نفسی برگرفت اهل هوا را
حادثه بی نور رای و ظلمت خطش | داغ نهد جبهه صباح و مسا را

تازه کند ابر درفشان کف او / هر نفس از فیض جود دردی رجا را
از ندرای او شهنشه گردون / کرد مسلم صریر ملک ضیا را
پیش عنان دوتاه او ز ره عید / غاشیه بر دوش بر سپهر دوتا را
ای ز سر طعنه خلق عطر فروشت / خوانده یکی خاک بیز باد صبا را
سرزنش خط مشک را ز تو چون / بر سر آتش نشانده مشک خطا را
هفت فلک با کف تو گفته که آخر / چند بری آبروی چشمه ما را
یافته مرغ نغمه سرای ز باغت / زار ز روی خود به بند دیده لالا را
بر سر بازار اهتمام تو تقدیر / رنگ دهد هر نفس لباس نگار را
بر لب دریای انتقام تو گردون / آب دهد هر زمان سنان فنا را
بر در سلطان کبریای تو هر روز / عرض دهد آسمان سپاه قضا را

کرمی

کرمی بازار دولت تو کند محو / از ورق روزگار فصل شتا را
بی مدد شعله کف تو نبیند / دیده امید نوعروس سخا را
آینه روشن ضمیر تو هرگز / ره ندهد سوی خویش زنگ خطا را
زیر سپهر زمردین گهربار / کیست که چون بنده نعت در ثنا را
تا بابد هیچ بازگشت مبادا / جز بجناب تو بخت تازه لقا را

پایه قدرت چنان رفیع که هرگز
غصه فزاید نشاندگاه بنا را

لمعن

من از طبع توای قاضی خزاعی / کجا مانم طریق شاعری را
زکردی کز هوای کفر خیزد / چه زحمت موکب پیغمبری را
ز خاری کز درخت شرک روید / چه نقصان ذوالفقار حیدری را

زبان ذوالفقار آسا کنم تیز / که میمانی جهود خیبری را
چنان بسجو [فتنت] توام سوداگر / که بشکستم لوح مدحت پدری را
سیه دل بوده مانی چو آبی / که پوشیدی کلیم مدبری را
ندانم تا چه [چند] بدبختی که هرگز / ندیدی چهرهٔ نیک اختری را
ز زن کمتر نه‌ای گر گاه مسکین / مراعات رسید از شوهری را
مرا طبعی است کز بس تابش او / حسد باشد چراغ خاوری را
ز نظم دلفریب معجز من / طرب زاید روان انوری را
تو گر چون خار دامن گیر مائی / نمانی سیرت بدگوهری را
از این پس چون کلک ای بدعهد سنگش / جفای گنبد نیلوفری را
چه بودی گر جهان از دانش من / خبر دادی جهان سروری را

کمال

نصیر الدین الغ صاحب که برداشت / به تیغ آیین ملک سنجری را
غبار رخش او پیرایه بندد / شمائل مشک بیز عنبری را
سرشک جام او سرمایه بخشد / زلال خوشگوار کوثری را
همیشه با رخ و زلف نگارم / بود آماده کار دلبری را

قرینش در زمانه دلبری باد / کز غیرت بود حور و پری را

خیز ای سپهر حسن تو را اختر آفتاب / تا افکنیم در افق ساغر آفتاب
از جام لاله رنگ زلال طرب کشیم / چو باره کرد عارض نیلوفر آفتاب
در ده شراب چو کوثر که شد نشان / از روی این حدیقه پر عبهر آفتاب
ما تشنه کام عالم اندیشه توایم / پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب

یک تار موی تحفه بر آسمان فرست / تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب
چون یوسف زمانه توئی پس روا مدار / تا افسر جهان ننهد بر سر آفتاب
ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو / تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب
نظاره فروغ جمال تو می کند / یوسف مثال از حرم این چنبر آفتاب
بی طرهٔ جبین تو تابان چرا خلد / هرگز ندیده سایه طوبی بر آفتاب
پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند / چون پیش آفتاب سپر برد آفتاب
والا نظام ملک محمد که چرخ یافت / در گوهر مقدس او مظهر آفتاب
ای صاحبی که در طلب خاکپای تو / رنج سفر کشیده چه اسکندر آفتاب
بی رای او که ملک دلفروز ملک شد / هرگز فتاد مملکت خاور آفتاب
از حاسدان بی سر و پای تو مرد ای / تا که ربود لذت خواب خور آفتاب

ای

آری بروز کا خلیل آتش افکند / در ساکنان بتکده آذر آفتاب
ای مشتری اقبال جوادی که بی برود / سلطان کبریای تو را افسر آفتاب
از شرم نکته تو که شد زیور سخن / هر شام خون گریسته بر گوهر آفتاب
از بهر استماع نواهای کلک تو / زر میدهد به زهره خنیاگر آفتاب
روشن تر از نگین ممالک فروز تو / ننگاشته است خامه صورتگر آفتاب
بی صیقل ضمیر تو روشن نمیشود / زین زنگ خورده آینه اخضر آفتاب
گردد پناه رای تو عالم علم زدی / طالع شدی ز جوهر خاکستر آفتاب
ایام از رای رفیع تو شد یقین / کز هفتمین سپهر بود برتر آفتاب
آنجا که گرد رخش تو را امتحان کند / از چرخ جام شکل مجمر آفتاب
ای بخت بین که چاکر خود خوانده مرا / با آنکه شد جناب تو را چاکر آفتاب

بر طاق خم گرفته گردون چراغ مهر / از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت
چون گرم شد جنیبت قدر تو گرد او / رخساره سپهر کواکب چو شرر گرفت
در دولت تو قافله فتنه خوابگاه / صد میل از این رباط کهن بی خبر گرفت
چون ارغوان کلک تو آهنگ تیز کرد / از وی نهاد ملک نوای دگر گرفت
کلکت که با مقام ضعیفی مقام خویش / چون ذوالفقار بر سر کنج گهر گرفت
چون وز انتقام برای سپاه فتح / در چشمه فرود تیغ اخگر گرفت
کلک سیاه پوش تو از روز در شباب / از راه سینه اطلس خون جگر گرفت

بادا شمال لطف تو پیوسته بیقرار / کز وی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

این ذره میندانم یا چرخ مسند براست / با آستان عالی خورشید کان ضمیر است

دریای

دریای کان بکارم کز فیض همت اوست / هر قطره زدان که بر این سبز آبگیر است
کیوان جهد بخشش که ارباب همه اوست / فرش خانه بر این سیمگون حریر است (پیلگون)
دستور آفتاب محل صدر دولت و دین / کز رای در سپهر شرف شمس منیر است
تا باز کرد طایر سیمرغ بخت او بال / طاوس سدره روز و شب از رشک در نفیر است
برخوان حادثات بد اندیش بکوارش / دندان همیشه تیز کنان بی مثال شیر است
ای صاحبی که ذات تو مانند جوهر جان / در شخص ملک در قالب اقبال ناگزیر است
هستم به رشک خامه تو سدره آب خشک / هم بی تفاضل تو فیض فلک حقیر است
بر قصر چار بالش عنصر تو ای سلیمان / از آسمان خطاب تو آخر چرا وزیر است
مساح هم ندیده همه طول و عرض گردون / اندیشه طارم قدر تو هم حقیر است (او نیز پیش)
عالم به پیش رای تو طفلیست یک دو روزه / با آنکه او برادر همین چرخ پیر است

آری ز حال ذره فراموش کی کند
با چرخ کشد لشکر آفتاب

تا آن زمان بقای تو خواهم ز کردگار
کز جانب غروب زند خنجر آفتاب

چون چهره تو قاعده روز برگرفت
مه در حجاب عودی شب ناله درگرفت

خورشید پیش ابره سیمین عارضت
دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت

لعلت که شد حجاب نهانخانه کمال
از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت

چشمت که شد دریچه عشرت برای جان
از غمزه بین که تیغ اجل در جگر گرفت

خورشید بین که زد دو نور عارضت
گیسوی ظلمت از رخ آفاق برگرفت

ای بس که جان ز بهر قدوم خیال تو
صحن روان ز دیده یاقوت درگرفت

جان از برای طفل خیال تو هر شبی
تا وقت صبح گوشه مهد بصر گرفت

هر

هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد
پرواز که از این سخن مختصر گرفت

از سینه کاروان نفس گرم سر زد
با آنکه اندر تو برو ره گذر گرفت

آیینه جمال تو گویی که ساخته است
کز این فروغ شذره به یک نظر گرفت

زان آبروی لعل تو هر دم زیاد است
کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت

والانظام ملک ز زیر سحاب دست
کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت

چون در کار افسر اقبال او بساخت
در حال چرخ ترک کلاه دگر گرفت

از غصه گشت چشم عطارد ستاره بار
چون رای او وزارت ملک کی گرفت

این قرص در گرفته خورشید را قضا
بر سفره عطیت او ما حضر گرفت

در خانه جهان چو بگستر خوان جود
بخل سیاه کاسه ادبار او در گرفت

ای صاحبی که رومی جهان بری شام
از بیم خشم تو شب زنگی جهان ابر سر گرفت

چون آسمان ز گرد براق تو توتیا
با صد هزار دیده روشن چو خواست

در باغ تر و تازه بخت تو کیست تا بند
ای طبله که گوش زد پر از حریر است

صبح است طفل بخت ترا دایه گر او
رخسار روزگار سراسر گرفته سر است

روزی صبا حکایت زلف تو با چمن کرد
زان روز باز طره سنبل پر از عبیر است

بدخواه روز حاکم تو گردن کشید چون دوش
در چنبر سپهر از آن گردنش اسیر است

شد با تو راست تیر عید فلک گر سی
اهل خرد در آن چه بند اشتند تیر است

امشب به سلسله بر روی خط بنشست
بر من کمال تو تو زنجیره زفیر است

تا حاسد تو حادثه چرخ سخت رست
زان هر دمش غنیمت گرمابه سعیر است

تا روزگار گردن جاه ترکند عقل
در کنج طبع شمس بی چو بر خطر است

گرد از بش بیچ تو زلف شکن شوش
در ملک نظم خاطر او زان سبب شهیر است

کر

گر نطق او گشاد سرچه معانی
بشکفد از آنکه با قد طبع تو بس نقیر است

لوح سخن بشوییم چون خامه ازل را
اسرار مدحت تو همه ساله در جریر است

باد ار رسید مژده دولت بسمع پاکت
زین هر که سور خلق ز درگاه حق سفیر است

بیا که چرخ ز رخساره نقاب انداخت
زمانه در سر زلف بنفشه تاب انداخت

پیاله وار میان از پی طرب دربند
که در دهان یاسمین هوا شراب انداخت

هر آنکه که بینی نسیم طره تو
چه شعله در دل مسکین مشکناب انداخت

مگر سحاب ز نقط خوش تو بهره گرفت
که در کنار جهان لؤلؤ خوشاب انداخت

طرب سرای شهنشاه گل کر چمن است
که عندلیب درو ناله رباب انداخت

جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را
که باز در بر او خلعت شباب انداخت

کنار لاله صحرای آتشین غرقست … خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت
نهاده مجمره بر دو ناله پیش سمین … ز برق بین که در او آسمان چه تاب انداخت
زهی بنفشه خطی کز خیال طره او … زمانه سایه طوبی بر آفتاب انداخت
ز لاله برق صفا در مراکه نعره رعد … هزار شعله در قبه سحاب انداخت
چه فرشهای ملون که چرخ رنگ آمیز … ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت
مدار عالم اقبال صدر دولت و دین … که روز را فلکش در پس حجاب انداخت
طراز دولت و سلطان شهنشه وزرا … که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت
قضا ز غیرت انگشت مشک رنگ خطش … بسا گره که برابر ز شیم ناب انداخت
بدور دولت بنای او ندان طفلی … که مکر حادثه در پنجه ذباب انداخت
گمان مبر که جهان فرش خصم او برکز … در این سرا چه فرسوده خراب انداخت

سپهر چشمه نمای خضر لباس چو رفت … ردای عصمت الماس بر سراب انداخت
زهی سحاب بسیتی که فیض همت او … بر این محیط روان سر بسی حباب انداخت
اگر ز رای تو شاه فلک مدد نگرفت … چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت
وگرنه روز بخصم تو اقتدا کرده است … پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت
از آن طناب صفت خلق خصم تو بربند … که آفتاب در او آتش طناب انداخت
بعزم سیر تو با ناقه تو لاکرد … که در زمین فلک مرکبی شتاب انداخت
چو از شمایل طبع تو می نشان دارد … جهان ز دست جزو تیغ آفتاب انداخت
ز لطف عقل تو از روز بنده آگه شد … که فتنه را سوی بستان سرای خواب انداخت
همای عقل تو سیل طیر از آن دارند … که عهد ها همه در گردن عقاب انداخت
حسود بی سر و پای تو خویشتن ناگاه … چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت

چو سایه تیره شود رای بولهب جانی … که چرخ سایه اقبال بو تراب انداخت
بگرد عای من خسته مستجاب آید … که باز بخت مرا سوی این جناب انداخت

شنیده ام که مسیحا باسمان خود را
باهتمام دعاهای مستجاب انداخت

سپیده دم که جهان بوی زلف یار گرفت … هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت
ز بس نثاره کافور دل کمان میبرد … که برق لامع این سبز کوهسار گرفت
ز خنده سحری باد از نشاط از دو … ز جرعهای قدح خاک را خمار گرفت
ز بهر حلیه رخسار خاک جرعه می … نهاد دانه یاقوت آبدار گرفت
زمانه گفت خرد داره بهشت کجا … که از حیات جهان طرب سوار گرفت
رسید مژده جهان را که خطه ملکوت … بر آفتاب کواکب جشن قرار گرفت

حلیه

منادیان سحرخوان نعان را آوردند … که بار خسرو انجم ره حصار گرفت
صبا مشام جهان را چنان معطر کرد … که روزگار کهن فصل نوبهار گرفت
جهان ز بره دل از اهتمام نور سحر … فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
عماد دولت عالی سپه کش اسلام … که آسمان جلال از درش مدار گرفت
بهار دوده غازی که در تموز نیاز … یمین او صفت ابر در نثار گرفت
قضا ز غیرت شبرنگ باد پای جهت او … عنان ابلق توسن رنگ روزگار گرفت
گمان آرزو از بهران تمام کشید … که قدرت از مد و لطف کرد کار گرفت
چه آتش است ندانم ضمیر او یا رب … که نقد سکه معنی از او عیار گرفت
زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای … بسعی حلم تو سرمایه وقار گرفت
بجای خوی بمه شیر آید از مسام سحر … چو طفل بخت تو را زهره در کنار گرفت

روزگار

همان زمان که قضا عرض آسمانها داد / رفیع صدر ترا عقل در شمار گرفت
ز بس که روز وغا ابلق تو جولان کرد / هوای طارم پیروزه گون غبار گرفت
در آن زمان که رکاب هلال گون تو [illegible] / ز بهر [illegible] ظفر شکل گوشوار گرفت
ز عکس پرچم اعلام نافه سای تو [illegible] / سپهر آینه گون رنگ زنگبار گرفت
نهال تیغ تو از بس که لاله بار آورد / بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت

اگر ز درک مدیح تو عقل عاجز شد / که طفره در چنین اوج [illegible] اختصار گرفت

عروس صبح چو آینه ضیا برداشت / نقاب عوی از چهره هوا برداشت
فلک چو مجمر بنمود اختران چو ابر [illegible] / که دست صبح چو عود خشان ضیا برداشت
دو کرسی که فلک راست زیر پا گفتی / میان بحر چو بط راه آشنا برداشت

رسید

رسید همچو سلیمان پادشه خورشید / ندای هب لی در عرصه سبا برداشت

آبیکه بود مایه سرسبزی خضر / در ساغر منقش پرگوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در نغمه‌های دون / بر نکته‌های کلک زبان آور تو باد
چندین هزار شعله درین خیمه کبود / از شمع زرد پوش سپه مجمر تو باد
این خواب خوش که بر سپه خفته غالبست / تأثیر کلک غالیه گردان افسر تو باد
گر صبح پیش ازین بد و پنج منت / خورشید لهو در فلک ساغر تو باد

ای روزگار پایه قدر نظام ملک / برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد
در کرم سیر اگرچه دل کرم کرده / جام وزیر از عطا کوثر تو باد
انفاس روح پرور و خلق کریم تو / سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد
آنجا که ظل خفیه او شد لوای فتح / عون ازل مقدمه لشکر تو باد
و آنجا که خصم عاجز او سرکشی کند / تأیید کردگار جهان خنجر تو باد
انساغتی که سوی جهان راه گم کنی / عزم قضا جنیبت اوره بر تو باد
گو باده شو ملاده سیمین ماه تو / نور کف مخبئه او زیور تو باد
ای نور چشم فتح و چشم آفتاب / روشن ز نور آینه منظر تو باد
گردون که هیچ نام تو همواره میرود / همواره در پناه کمین چاکر تو باد
هر گوهری که شمس برآرد ز درج غیب / از تابش ضمیر گشتر ضیا تو باد

تا روز

تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام / گیسوی ملک در شکن دفتر تو باد

بخت کیان متابع فرمان رای تست / بخت جوان ملازم خاک در تو باد

صاحبا مشتری غلام تو باد / چشمه آفتاب جام تو باد
سایه زلف نوعروس ظفر / عکس توقیع مشکفام تو باد
سر بر دیده بان قصر دماغ / گردش سبز رنگ خرام تو باد
شاهد تیز غمزه نصرت / سایه پرورده خیام تو باد
عندلیب طرب برای فلک / ارغنون ساز جشن عام تو باد
چاشنی گیر جام خانه خلد / تشنه جرعه مدام تو باد
بحر با غایتی فراخ دلی / سائل دست چون غمام تو باد

هر نشاطی که زهره حاصل کرد — در دل و طبع شاد کام تو باد
هر همائی که مشتری پرورد — بال گسترده گرد بام تو باد
هر لباسی که دست نقصان دوخت — در بر خصم ناتمام تو باد
احتراق نجوم حادثه زای — از دم بدسگال خام تو باد
ای جهان خامه نظام الملک — ضامن رونق نظام تو باد
بخت بیدار ملک پرور او — حارس قلعه رخام تو باد
طایر کلک خوش ترنم او — راوی زخمه رخام تو باد
ضربت تازیانه امرش — رایض سر بدلگام تو باد
روی فرمان زلف تو قیعش — غیرت آرای صبح و شام تو باد
عشق بگران چرخ جولانش — در دل باد تیز گام تو باد

هر عبیری که خلق او سازد — از پی مجمر مشام تو باد
گر مزاجت شود چه آتش گرم — لطف او شربت سقام تو باد
ور به سوی نماز میل کنی — صدر او قبله امام تو باد
ای شهنشاه مرکب انجم — رای او صیقل حسام تو باد
این همیون هوا نورد صبا — عزم او دق بدر رام تو باد
ای ضمیر لطیفه پرورش — مدح او غایت مرام تو باد
ماه قدر اساس مقدارا — اسمان ملک احتشام تو باد
هر درستی که دست مهر زند — بسته بر گوشه ستام تو باد
تا خطیب زبان نگردد لال — خطبه مملکت بنام تو باد
مهر زرین عنان جنیبت تست — چرخ توسن نژاد رام تو باد

طالع صدر دین همایون باد — روز رشن همیشه میمون باد
ماه گردون گشای جبهه او — ناسخ رایت فریدون باد
دور فرمان امر گستر او — ایمن از دور چرخ دارون باد
از مقامات ذکر فاتح او — روی لوح ضمیر مشحون باد
از پی رونق مدایح او — طبع اطفال جمله موزون باد
از پی عشقبازی رایش — ابروی فتح طاق چون نون باد
از حسود سرشک بی برگش — هر کجا پی زپی طبرخون باد
ان جهان دار تاره حرمش — گرد بر گرد ربع مسکون باد
از کفش نسخه که برگیرند — شامل بر خواص جیحون باد
بر سرش تا که سایه برجاست — سایه کرد کار بیچون باد

برکف او سحاب شیفته شد — از دل او محیط مجنون باد
صاحبا صدر مقدس تو — قبله سرعان گردون باد
پیش رای منیر عالی تو — مشتری تیر و آسمان دون باد
پاسخ سائلان راه نیاز — در ضمیر در تو مضمون باد
روز جشن تو عارض ناهید — از فروغ نشاط گلگون باد
گردش فتنه بر در خصمت — از پی فرصت شبیخون باد
حاسد خاکسار مفلس تو — در نشیب ثری چو قارون باد
کوه اگر در هوای حکم تو نیست — اوج او پایمال هامون باد
گر جهان صاد از وجود تو باد — از جهان وجود بیرون باد
روز ناصح چو روی لیلی شد — روی حاسد چو روی مجنون باد

هر سعادت که لازم عید است — از پی این در همایون باد
ظاهر آفتاب کو هر چشم — ناظم سلک در مکنون باد
تا نشنید عدو بر آتش رشک — هر زمان آب زد و بیر افزون باد

هم در این لحظه استجابت حق
با دعاهای بنده مقرون باد

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد — بر بام فلک خسرو سیاره علم زد
شست از ورق سبز فلک چشمه خورشید — هر نقطه که خامه زن دیوان قدم زد
لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد — اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد
اطراف جهان شد همه خوشتر ز بری — تا باز شب ردا از چه دم زد
نا امید پس پرده تشویر نهان شد — از بس که خروس سحری زخمه بم زد

ازجام

از جام فلک پیکر مه روز بدا — هر شعله که خورشید بر این طاق نجم زد
می نوش کن از دست یکی ساقی مه زد — کز غالیه بر چشمه خورشید رقم زد
از رشته او عقل بر اندیشه فرو رفت — با گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد
از خاصیت آب خضر داد نشانی — هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد
دستور سلیمان جهان آصف ثانی — کز خامه او دست فلک پیچ ستم زد
فرخنده محمد که هنگام تواضع — بر فرق نه بر تارک خورشید قدم زد
از تقویت رای ضیا گستر او دان — هر تیغ که شاهنشه سیاره حشم زد
باری بسر گوهر مقصود رسد باز — اکنون که محیط کف او موج کرم زد
عیسی نفسی بوی خوش خلق کریمت — بس خار که در دیده بستان ارم زد
نزدیک در آمد که زند صدر رفعت — آن لاف حمایت که از این بیش حرم زد

خورشید بهار از وزکه منشور تو بر خواند — انگشت عطارد ببر تیغ قلم زد
در باب هنر گر نه ضمیر تو غیور است — چندین کرد از بهر چه بر جذر اصم زد
از مایه دریا مکن اندیشه از این بیش — کان را بیکی وا و کف راد تو کم زد
از پشتی احسان قوی رای تو امید — بس خنده که بر ثروت ارباب نعم زد
گر گلبن امید شود تازه عجب نیست — چون بلبل نطق تو همه راه نغم زد
دانم نکند طبع تو را هیچ تفاوت — زاین آه شرربار که اکنون دل ما هم زد
گر تافته شد خصم تو عیشش نتوان کرد — چون در دل او دست جهان آتش غم زد
صد موج شد انگیخته بر خاک ندانم — تا خصم هوا دار تو از دیده چه نم زد
گر خاک شود لاله ستان هیچ عجب نیست — زمینیان که بر او چشم عدو آب ستم زد
تا صبحدم حشر سخا در زکه هر روز — گردون ز پی بذل تو از سیم درم زد

هرصبح

هر صبحدم که مرغ سحر خوان فغان برآرد
طاوس عشق سر ز گلستان جان برآرد

بر طارم دماغ تو سنی برد خیالش — تا از کنار دیده من ناودان برآرد
بی منت بهار جهان در تبسم آید — از بسکه عشق او ز رخم زعفران برآرد
سعد ور دار گر شب من در دل افتد — زین آه برق حمره آتش فشان برآرد
خون میخورد زمانه بر امید آنکه لعلی — چون اشک من ز حقه سنگین کان برآرد
دانم چو سر ز دل نکشد دامن از دل من — روزیکه سبزه از طرف گلستان برآرد
ای دلبری که طره شب گستری تو دایم — شوری ز گر ز عرصه آخر زمان برآرد
پیغام ده بچشمه خورشید تا از این پس — خود را ز بزم حاجت صاحبقران برآرد
جمشید بارگاه کرم صدر دین که دنیا — وقت گزاف کار چو دش فغان برآرد

دالانظام ملک محمد که خامهٔ او / هردم هزار تعبیه از فتردان برآرد
با داعطیتی که صبا در دهان سوسن / از بهر شکر مکرمت او زبان برآرد
بدخواه کاد صورت بی برگ مانده او / از خون دل حشر زره کهکشان برآرد
جائی که کلک تیر داد کند خدنگی / گردون هلال فتح ز اوج کمان برآرد
از پرتو ضمیر معانی فروز او دان / هر شعله که شمع سیه طیلسان برآرد
صد را زرد در رخی خصم تو به باد / هر زر که روزگار ز جیب خزان برآرد
ار عدل نامدار تو آهو بوقت قوت / شاخ از میان دیده شیر ژیان برآرد
گر کلک کارساز تو اسباب بزم سازد / گردون بجای خار ز گلبن سنان برآرد
کین زمانه سوز تو هر روز دود ظلمت / زین شعله زای چشمه کرمان برآرد
بربا بداد مهر ز آتش طناب زد / تا دشمن ترا ابر دود دمان برآرد

ماه

ماه تمام عشوه دهد دهر سفله پرور / تا کاسه شکست برین سبز خوان برآید

تا روزگار هر سر به یاره ندامت
از فتنه بکوکب ایینه سان برآرد

ای که فلک تخت کبریای تو آمد / افسر خورشید خاکپای تو آمد
چشمه این سبز مرغزار شکفته / تشنه جام جهانمای تو آمد
آب خور دار دان عالم حسنی / چشمه طبع لطیفه زای تو آمد
روز شب افروز داغ کام جهنم / یک اثر از خشم جانگزای تو آمد
خاصیت باد روح پرور عیسی / تعبیه لفظ جانفزای تو آمد
پرده در عندلیب بابدی ساز / نغمه لفظ سخن سرای تو آمد
جلوه گر نو عروس روی معانی / آینه طبع باصفای تو آمد

نافه گشای چمن که باد شمال است / شیفته گیسوی دوتای تو آمد
شام که از فرق تا قدم همه دولت / پرچم اعلام کبریای تو آمد
شب که حجاب نگارخانه غیب است / سایه ایوان عرش سای تو آمد
چرخ که ایوان کله بسته صنع است / جلوه که بخت خوش لقای تو آمد
مهر گز و طاق چرخ زیب گرفته است / چرخ ز راندوده سرای تو آمد
گر نه بهمت سپهر سبز دو تاجی / از چه نواز او قبای تو آمد
دوش بعرش بلند مرتبه گردون / گفت برفعت کسی ورای تو آمد
گفت که خورشید دودمان ز رو سیمست / آنکه کفش صبح و شب ردای تو آمد
گنج کرم تاج دین که از ره معنی / خاک درش اصل کیمیای تو آمد
خسرو عزت محمد آنکه سپهر / خانه اوره زن قضای تو آمد

سقف

ابر

ابر نوالی که بوی گلشن خلقش / طعنه زن نفخه صبای تو آمد
تا که جهان گوید آفتاب ضیابخش / شمع شبستان خوش نوای تو آمد
کار کسی در گرفته باد که چون شمع / سوخته آتش هوای تو آمد
پیر کهن خرقه وجود که چرخ است / کودک الحمد خوان رای تو آمد
ابر که دریا زکوة خواه در است / مفلس و درمانده و گدای تو آمد
بیش مریز آب این محیط معلق / کاب خور رخش بادپای تو آمد
کسوت الفاظ بیش ازین نظم ارام / چون نه باندازه ثنای تو آمد
چرخ جلالی که نور مطلع رایش / طره که مهر پرضیای تو آمد
آنکه که بزم شیر بیشه گردون / جنگ زن خصم بینوای تو آمد
مهر که شد قرص سال خورده گردون / ریزه خور سفره عطای تو آمد

چون صبح جمال او برآمد
خورشید بچاکری درآمد

از بهر نظارهٔ خیالش — در دیده هزار منظر آمد
بردر که وصل تنگبارش — جان حلقه مثال بر در آمد
شد تشنه بخون لب خط او — زان بر لب حوض کوثر آمد
بر بوی خط خوشت جهانی — دلسوخته همچو مجمر آمد
با این همه چابکی که عقل است — زآسیب غم تو بر سر آمد
از تو بکجم که غمزهٔ تو — از خنجر فتنه گوهر آمد
با این همه بزم تاج دین را — روی چو تو دید درخور آمد
فرخنده محمد آنکه صیتش — از حد جهان فراتر آمد

سلطان

سلطان سیادت آنکه بخشش — بر گوشهٔ تاج قیصر آمد
حیدر نسبی که گیسوی او — فهرست نسیم عنبر آمد
ترتیب نهاد دولت او — سرسبزی آل حیدر آمد
رای تو بوقت حمله بردن — در صف قضا مظفر آمد
در چشم تو وقت زرفشانی — سرمایهٔ کان محقر آمد
از فیض کف تو آب حسرت — در دیدهٔ بحر اخضر آمد
می خواه که روی گلشن اکنون — از باد خزان مزعفر آمد
آن زنگ صفت که از وی هرگز — آیینهٔ جان منور آمد
از دست کسی که ملک خوبی — بر عارض او مقرر آمد
بر منظره که پایهٔ او — سایندهٔ فرق محور آمد

با مطرقه‌ئی که بر دف او — از هیبت چرخ چنبر آمد
بر چشمهٔ خضر زد خط او — زان است که سبز پیکر آمد
ای نوش لبی که خندهٔ تو — سرجملهٔ دخل عسکر آمد
طوطی خط تو پرسبی زد — تا بر سر شاخ شکر آمد
در پردهٔ چنگ رغبت بلبل — چون نالهٔ چنگ او برآمد
آشفتهٔ عشق دستیارش — ناهید کبود چادر آمد
از نغمهٔ جانفزای او عقل — سرگشته بشکل مزهر آمد
ای ابر کفی که در لطافت — بر صاعد عقل زیور آمد
جان خطبهٔ مدحت تو میخواند — از پایهٔ عرش منبر آمد
در شیوهٔ مدحت توازین — آوازهٔ هفت کشور آمد

ازکفه

از گفتهٔ من بگنجینه حرفی — سرمایهٔ صد سخنور آمد
کردم باشارت رفیعت — نظمی که طراز دفتر آمد

تحقیق کنم که لوح مدحت
جان را همه سال از بر آمد

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد — تختهٔ چرخ ز پروین نقط زر دارد
نوش کن باده از آن پیش که شاطر غیب — زلف مشکین ز بناگوش جهان بردارد
شحنهٔ ملک دماغ است که خمرش خوانند — تا کی اندیشهٔ این قلعهٔ بی در دارد
آبروی خرد مصلحت اندیش بریز — از شرابیکه از او مخمل نقاب بردارد
چون قدح گشت پر از آب طرب کی ما را — غم بی‌پایی این جلسه جام مه زر دارد
چون برآمد شفق باده کجا جان مرا — اندهٔ روز و شب حادثه گستر دارد

ظلمت

هر که در آب بناشد فلک لونمای / پشتش از باد هوس چون خم چنبر دارد

طایر روح که پرواز کهش عقل آمد / خانه در گوشه جام و لب ساغر دارد

نسر طایر اگر اکه شود از آتش می / زین سپس خویشتن از خیل سمندر دارد

لقب باده خون رنگ چه بنهادی / صیقلی کاینه عمر منور دارد

باده تلخ است که سرمایه شور افتادست / گرچه از روی خرد لذت شکر دارد

یا نه گلگون عرقی زاده زگلبرگ نشاط / که نسیمش نه از نکهت عنبر دارد

چو گلابی که چو اخلاق ولی نعمت من / بوی او بر که روح معطر دارد

سعد دین مطلع خورشید سیادت که نقش / در جهان قاعده جود مقرر دارد

افسر گوهر غازی که کف کان صنعش / نور رخساره خورشید ز زر دارد

سروری کز پی لشکرگه جاهش تقدیر / در هوا هفت سراپرده اخضر دارد

خورشید

زاده

زاده عالم علوی است اگرچه تن او / حلم این مرکز ز دامن عنبر دارد

ساکن خطه سفلی است اگرچه کف او / فیض این طاس زراندود مدور دارد

بیم آنست که گرد حشم دولت او / چشمه دولت خورشید مکدر دارد

سعد اکبر پس از این تیغ زند هر روزی / چون ز همتائی او همای مرتبت خود دارد

هر که بر سده او گردون صفت پای نهد / همچنان دان که قدم بر سر محور دارد

ای که چرخ از مدد لمعه رای تو هر روز / صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد

مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است / بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد

جان که طفلی است درین مهد گل آمده دور / روز و شب لوح مدیح تو مسخر دارد

روز کام ملعبش بار ز سپید ملکوت / از پی کسب شرف نام تو بر بر دارد

دولت است یکی کودک پرورده بناز / که دهان چون گل ورا ز شیر تعار دارد

مکدر

همای

رایت

لطیفت

هر که در شیوه مهر تو بود خام چو عود / ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد

گر نه پرکار صفت خصم تو آمد دوزبان / چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد

عقل در وادی اندیشه سراسیمه از آن است / تا کف بحر نوال تو چو گوهر دارد

چون ببیند کف راد تو مقصود رسد / آنکه در سر هوس جود مصور دارد

در گلستان جهان از شرف مدحت تو / هر نفس مرغ زبان ناله دیگر دارد

تا قضا از پی مرغان سپهر طلا / خوشه ماه پر از دانه اختر دارد

باد طوطی شکرین پاسخ نطقت سرسبز
که از او کام جهان زاده عسکر دارد

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد / گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد

ز لاله چهره صحرا چنان فروغ گرفت / که بر سپهر شفق دار عکس صهبا زد

قضا

ز عکس

زمانه

زمانه از پی آن زد سپید مهره رعد / که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد

جمال زهره پس پرده خجالت بود / ز بس که بلبل خوش نغمه راه عنقا زد

هوا نگر که ز بس پرتو تجلی برق / چو شعله در دل سنگین طور سینا زد

نگر ز غیرت واثق زمانه اکه منت / که بر عذار جهان ابر دی عذرا زد

بگوش بلبل آشفته دل چه وعده رسید / که روز و شب ز پی آن در تقاضا زد

زهی سماک دل آفتاب گوهرزا / ز عکس روی تو چون تیغ تک سودا زد

بخواه باده گلگون که در کنار که باغ / ز غنچه زرگر تقدیر جام سینا زد

زمین تشنه جگر بین که در صبوح بهار / بیاد خواجه دنیامی مصفا زد

همال روضه اقبال صدر دین داد / که تیغ کینه او تیغ ملک اعدا زد

خدایگان کرم تاج گوهر غازی / که همتش ز دو گیتی دم تبرا زد

نغمه

دولت

زراز نامه عیب از زبان دل آگه شد | که دم به دم در خلوت سرای بالا زد
زبان نکته گذار فصیح و آتیغیت | که روز کار بدان حمله راه دریا زد
قضا ز غیرت نخل کشیده قامت او | سنان حادثه در چشم سرو یکتا زد
زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون | ز بهر قدر تو خرگاه سیم سیما زد
فلک ز بهر غلامان آسمان رخشت | درست خالص بر نطاق جوزا زد
جهان نگر که ز بهر جناب عالی تو | چه سنگ طعنه در این سبز طاق در وا زد
نیاز خشک لب از تشنگی اندیشید | چو بحر وار یمین تو موج بیضا زد
وبال اختر وارون چرخ روشن شد | چو همتش علم سبز بر ثریا زد
مصاف لشکر بدعت بلی شکسته شود | چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد
بدان خدای که در کارخانه تقدیر | ز مشک سوده رقم بر کنار دیبا زد

برای

بخت

برای خسرو سیاره دست قدرت او | ز هفت چرخ سراپرده مطرا زد
که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین تاج | برون ز عرصه این ملک اشیا زد

ضمیر آتش کردار شمس چندین لاف
ببار نامه این چند بیت غرا زد

برطرف نظاره که جانان بنماید | در دام شب بکمین گه دوران بنماید
پیوسته زهره طرب انگیز عارض | در راه حوالش قافله جان بنماید
بر چنگ گیسو ... پرده کج آ... | تا خود در و زمانه چه دستان بنماید
زان آسمان طوطی سدره نواپذیر | کز بهر او زلف شکرستان بنماید
عارض شکرین لبش و بیغان دل | در عهد خویش فتنه گرگان بنماید
چون چرخ اگر نه بسته ... | بر خوان جان رسته نمکدان بنماید

چون بسر بسمن زغالیه چوگان بنماید

از تیرگی جای شود بیچوبی نافه | بر روی لاله زار پریشان بنماید
از بیم مشک دم نزند چون طرار سنبل | گیسوی او کمند زره سان بنماید
خاص از برای بزم ابوبکر مصطفی دل | در برج ملک مهر زرافشان بنماید
تمکین بخت سپهر جلالت که نور رایش
اکسیر فتح ناصر دین کیمیای نصرت | کز خاکپای او افسر خاقان بنماید
بهرام آسمان شجاعت گر از نهیب | از جرم تیغ لعل بدخشان بنماید
تیغش که بر چشمه نیلوفر ظفر شد | از لاله زار معرکه ریحان بنماید
صورتگر قضا ز پی فطرت حسودش | از آتش حادثه ارکان بنماید
از غصه محیط گهر بار دست او | هر خون منعقد که دل کان بنماید
درگاه او از آن حجر الاسود ... شد | کز دست بحر اخضر احسان بنماید
اوراق بافت مصحف امید از آنکه هر دم | طبع خزان ز دست زرافشان بنماید

ور

لؤلؤ شد است خادم لفظ گهرفشانش | لالاش آسمان ز پی آن بنماید
کلکش که بود خضر سلب در میان ظلمت | هر ساعت آب چشمه حیوان بنماید
خصمش که نیل آرد ز رنگ از سرشک حشمش | درج بصر پر از در و مرجان بنماید
دم میدهد چو نالش گردون چنگ قامت | زان هیچو نای حلق پر افغان بنماید
تیر کمان چرخ که کارش کتابت آمد | در سینه عدوی تو پیکان بنماید
این کاو راکه حاصل او کاو عنبر است | چرخ از پی کمان تو قربان بنماید
مستوفی ممالک گردون لسان بنده | آراسته بدرج تو دیوان بنماید
ریحان بوستان خرد را ز او ... | چشم سیاه کلک تو خندان بنماید
بی‌شک ... | کاسب تو طبع تیز بمیدان بنماید
آری ... عقل بود باد رفتن مور | چون روزگار رخش سلیمان بنماید

کوته کنم که مرغ کمال تو آشیانه   برتر ز شاخ فکرت افسان بنا نهاد

بادا علو پایهٔ جاهت چنانکه گردون
زو رفعت مبارک کیوان بنا نماند

چون جاه در ظلام جهان در سر افکند   گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شب باد وار چرخ پلاس سیاه شب   در رشتهٔ زمانه بگردن درّ افکند
[illegible]   در زهره نواز ن خنیاگر افکند
تا در سود [illegible]   در جیب چرخ لخلخهٔ عنبر افکند
هر صورتیکه دهر نماید ز سقف چرخ   از باد سر زنش کلهٔ آذر افکند
هر لحظه زمانه ز دیبای چشم من   در درج آسمان گهر دیگر افکند
برفرق نو عروس جهان دست روزگار   از دود آه من شبه گون معجر افکند

از دار

از دار ضرب چهرهٔ من مهر هر زمان   در دامن سپهر درستی زر افکند
گردون ز غیرت جگر تابدار من   این تاب داده مشعلهٔ انور افکند
از فرق چرخ افسر زرین آفتاب   آسیب باد [illegible] سرد مزاحم در افکند
گردد دمم چنانکه برین صحن لاجورد   طاوس سدره از تف او شهپر افکند
چندین سرشک دیدهٔ شنگرف رای من   زین رنگ خورده آینهٔ اخضر افکند
از بحر چشمه رای فلک دان بران گهر   کاین چشم لعل بار گهر گستر افکند
عالی علاء دین که ز گنج بنان او   در جیب روزگار جهان گوهر افکند
خورشید خاندان فلک روح مروی   گر لفظ در دهان خرد شکر افکند
چون از نیام تیغ فصاحت برآورد   از شخص کعنبر قالب بدعت سر افکند
باد سموم حادثه از روضهٔ بصر   بی توتیای خاک درش عبهر افکند

[illegible marginal note] افکند

هر روز کوس دولت او ناله دگر   در گنبد کبود فلک خوشتر افکند
یا رب که چند حلقهٔ مشکین بگرد رو   از کلک زهره صورت چل پیکر افکند
شیرین مقالت شکرستان نطق تو   آوازه طعنه زلزله در عسکر افکند
بر یاد روز بزم تو ناهید هر شبی   خورشید لهو در فلک ساغر افکند
موج کفت که چشمهٔ حیوان غرد دست   ای بس که شعله در دل اسکندر افکند
گر شاه چرخ رخ نکند در هوای تو   بی هیچ شک قضا ز سرش افسر افکند
چون حاسد تو سردی خود دید قصد کرد   تا خویشتن بداغگه محشر افکند
بردم هزار قطره خون چشم دو انعقا   زان کلک کامران زبان آور افکند
در حبس انتظار بی خون خورد سپهر   تا مثل او زمانه درین کشور افکند
تا هر شب از سراچه قلعه نمای چرخ   خورشید رخت نور سوی خاور افکند

[illegible marginal note]

خورشید خاطر تو جهان نور بخش باد
کائین شب ز ساحت گیتی بر افکند

عشق ز میدان دل سوار برآمد   گرد ز بنیاد اختیار برآمد
سود ندارد ازین پس نظر تو   چون ز نواهی دل دمار برآمد
بی مدد دستگیری سر زلفت   جان که از چاه انتظار برآمد
عقل نگه کرد در جوانی دست   فاتحه لطف کردگار برآمد
صبحدم از زنخدان لطف تو ناگاه   قافلهٔ باد مشکبار برآمد
چرخ ز بس تازگی گلشن رویت   با علم لشکر بهار برآمد
چون سر شمشیر فتنه چشم تو بنمود   از دل سرگشته زینهار برآمد
هر نفسی گرد آشیانهٔ گیتی   باز همت از پی شکار برآمد

از دل من کوس کوهر که غم تو — زین دم جان زصد هزار برآید
زار بنالم قلم صفت که دلم را — نقش غم از لوح روزکار برآید
آه فلک وای من ز جور تو مردم — تا در خورشید کان یسار برآید
میرزا یادا انکه از زمین تواضع — نخل معالیش پر ز بار برآید
بلبل نجبش چو کرد زمزمه آغاز — غلغل از این سبز مرغزار برآید
نام حسودش که بیچو دود زمانست — از درون چرخ خاکسار برآید
از پی بدخواه او ز جبهه تقدیر — تیر جگر در سینه خار برآید
چون شب زنگی سلب ز وادی ظلمت — خامه او با نقاب قار برآید
گوهر او گشت کوکبی که شعاعش — تا فلک نیلگون شعار برآید
ز آتش سودای دشمن از شرارش — دود ز نکرکر دل بحار برآید

کوکبت کرم سرغم تو

بجبه در ریت

بحر دلا از نیام تیغ زبانت — پاک گهر تر ز ذوالفقار برآید
گرد نهان خانه قضا که سپهر است — رای تو بهتر ز مهروار برآید
آب خرد کرد مهر رای تو روشن — راست که از برج افتخار برآید
رای تو چون طیلسان نور بر افکند — ناله ز خورشید تابدار برآید
قلعه جاه تو چون زمانه بنا کرد — ولوله زین الکون حصار برآید
روز شکر ریز دولت تو بکردون — روح امین از پی نثار برآید
دهر تو را دید و گفت از سر غیب — نسخه ترکیب پنج و چهار برآید
کلک سیه چرده تو دید زمانه — گفت که شادی هزند یار برآید
باد دمم قطع اگر ز غصه خلقت — هیچ دم از نافه تتار برآید
جنت سطرلاب تست و کرسی مهر — با رخ زردا ز پی چه کار برآید

در بوس دست آفتاب چو تیغم — با دل پر خون هزار بار برآید
مهر در غیب شد و گرنه چرا اند — نقش دل آشکار برآید

بد گهر خوان اگر ز درج معانی
بهتر از این در شاهوار برآید

از لعل بین که نسخت لطف زلال کرد — وز زلف بین که زاده طبع شمال کرد
ابرو که طاق طارم بینائی امدست — آرامگاه جان پر اهنده حال کرد
مه را که در زمین فلک خرمن افکنست — چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
هر صبحدم که لشکر ویش کمین کشاد — چشم سزد کاه سپاه خیال کرد
تا نقد دل ز کیسه سینه سیه کند — بر طرف مه ز غالیه شبگون هلال کرد
از سایه بان زلف چو بنمود آفتاب — صحرای دیده پر ز فروغ جمال کرد

چون لعل او طبیعت خود آشکار کرد — ایام خاک بر سر آب زلال کرد
هر شکلی که بر ورق گل زمانه یافت — در پیش عارضش بدو زانو سؤال کرد
لاله اگرنه پیش دهانش قدح شکست — سینه دل از پی چه اسیر سفال کرد
در زهره دو دشش پرده نوای او بساخت — گوی فلک بهر چه در کشت و جال کرد
گر پر ز دست دامن رویم روا بود — زیرا که از تو کلید سرای وصال کرد
قانون مجد میرزا یادگار کار — از ذات او خلاصه عز و جلال کرد
فهرست مجد شرف الدین که آسمان — از دست او خزائن جود و نوال کرد
بر شاخ فضل بلبل خوش لهجه زبان — حیرت فزای طوطی شیرین مقال کرد
سوسن چو لاله برگ زبانش بدید گفت — بر من زبان بهر چه اخرس و بال کرد
چرخ از پی هوای جهان جلال کرد — نسرین او دو مرغ ز رامند و دهال کرد

کهوارا نه سعد زلفش صد حرده
چون باد بر صبح صد ...

برسقف کله بسته گردون نظر فکند / ازروز کز سراچهٔ غیب انتقال کرد
برتخت چهارگوشهٔ عنصر قدم نهاد / آن شب که با عروس رخ و اتصال کرد
صد شام در فراق صطرلابش آفتاب / از خون دیده دامن افلاک آل کرد
ادریس باد داعی او زانکه ایزدش / در شیوهٔ وجود عدیم المثال کرد
ای سروری که مجلس عالی آسمان / امر ترا بر عتبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان آور چمن / خود را ز شرم بلبل نطق تو لال کرد
آنجا که تیغ خشم برآورد ای … / گردون ندای هاتف … انتقال کرد
چون بر درت ز پوست برون مه آسمان / از بهر کوس صیت تو گیتی دوال کرد
شیطان نژاد بود عدوی تو لاجرم / در چار سوی حادثه چرخش نکال کرد
برطبع شمس بکر معانی حرام باد / گر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد

موجز به است ورد ثنا زانکه روزگار / ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد / لعلش نگین ملک حیات آشکار کرد
تا هیچ گردنی نزند لاف سروری / گیسو کمند زنکه کار زار کرد
رخساره ام که ساحل دریای خون شدست / از اشک بین که طعنه زن جویبار کرد
زان می نمایم از چمن دیده ارغوان / کز چهره عرصه گاه سپاه بهار کرد
پر زر که شد ز معدن رخساره ام / از تاب آتش دل با عیار کرد
از بس که ریخت دانهٔ دُر سخن ز لعل / مرغ هوا پرست دلم را شکار کرد
در گوش روز بیگه که زبان … گفت / کین زهر آخر از چه زحل دستیار کرد
بسیار داد … جهان آفتاب را / چون با تو بر بساط ملک ملاحت قمار کرد

ای دلبری که سینه کجی را … ربار / سودای چهره تو پر از خار خار کرد
ناهید کاهدیت کمال الزمان چرخ / در داغ تو چنگ سوا اشتوار کرد

[illegible] روزگار … در خون … طره … بر … کرد

دانی چرا خزانهٔ شادیت یار باب / زیرا که در تو زمانی قرار کرد
خونم بریز همچو صراحی اگر مرا / از باده هوای تو هرگز خمار کرد
شبدیز صف فتنه اگر گیسوی تو نیست / صحرای سینه از چه قتیل پر غبار کرد
زلفت که در ممالک حسن بی نجاشی است / سودای خط میر حبش اختیار کرد
کان هنر مقرب دین آفتاب لطف / آن کاسمان بخاک درش افتخار کرد
آن سروری که قافله سالار صیت او / در راه تا ز منزل اندیشه بار کرد
ایام آبنوس صفت شد متابعش / زان خویشتن بوقت سحر عاج کار کرد
دوش از زمان چرخ نبون سرنگون / دریای چرخ پر گهر ابدار کرد
مشاطه قضا سر زلف ظلام را / عنبر فزای نافهٔ مشک تتار کرد
دست زمانه چهرهٔ خاتون … را / بر کارگاه صنع نقابی ز قار کرد

حلقه یاسمین … گیتی عروس جا تراکر شوار کرد از خطاش زا… صبح دستت

بی عون خامه تخته مینای چرخ را / نقاش چهره دست قضا پر نگار کرد
چون راست چشم وهم بر آن گل فتاد گفت / سروی فزا … از این صد هزار کرد
ای سروری که ~~صبح کرامت تو~~ / ایام سر جریده لیل و نهار کرد
از بسکه بد سگال تو از دیده خون فشاند / پنداشت … که عزم شیار کرد
در حقه کبود فلک هر گهر که بود / بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد
یارب چه بحر شد کف گوهر فشان تو / کز وی هوا … بحار کرد
اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا / مقبول پادشاه فلک اقتدار کرد
سلطان آفتاب ضمیر آنکه سدره را / محراب آسمان ملایک شعار کرد

ادراک کنه مدح تو در وسع طبع نیست / زان پیک وهم عزم ره اختصار کرد

از بهر طلب … گردون … در … صبح … کرد

میگفت دوش عقل که صاحبقران شرع / پیوسته جز رعایت اگر کس نمیکند
گفتم یکی بهار نوالی مرا نبود / کز فیض خویش تربیت خس نمیکند
از بهر سنگ خاره بدخشان کدام روز / تاثیر مهر کسوت اطلس نمیکند
از غمر خاره مدت گل شد مرا یقین / کایام جز تعهد ناکس نمیکند
زین پس من و ثنای کریمی که آز را / جز گوهر عطیت او پس نمیکند
از عشق خار بادیه طالبان او / طبعم حدیث سوسن و نرگس نمیکند
چون نخل بر میان کمر طاعتش که بست / کز بار نامه قصر سندس نمیکند
آن تیره دل باوج قبولش کجا رسد / کز خویشتن هلال مقوس نمیکند

چون دل بیاد حضرت او زنده شد رواست
کز پیش باد روح مقدس نمیکند

صاحب

صاحبا آفرید کار تورا / نعمت و عمر جاودانی داد
نعمت خلق نقش کرد صبا / بر حواشی سوسن آزاد
شمه از خصایص کرمت / آسمان در مزاج ابر نهاد
پیش دست دل گهر شکنت / بحر بی آب را چه خواهم راد
چون شدم لازم در تو رواست / گر نیاید مرا ز گردون یاد
زانکه ضعف یکدو روزه تو / آتش فتنه در جهان افتاد
ماه نزدیک شاه انجم رفت / تا ز دست جهان کند فریاد
تیره کرد آسمان بدوده شب / چهره اختران رومی زاد
دست مشاطه قدر برکند / طره حلقه حلقه شمشاد
کاتب غیب گفت محو کنم / نقش این طارم کهن بنیاد

باد گفت از هوا در آمد ازم / این معلق حصار گوی نهاد
کرد لی صبر گفت ننشینم / پیش بر مرکب تکاور باد
تا ابد پیش عرض پاکت را / از جهان هیچ آفتی مرساد
زانکه بر صحت تو موقوفست / انتظار امور دانش و داد

بسته فرخ تو چون گردون
از تصاریف دهر ایمن باد

والامکین دولت دین آفتاب ملک / فرخنده حضرتی چو سکندر بنا نهاد
کوی شرف ربوده بچوگان امتحان / از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
رضوان که پرده دار حریم سعادتست / گوئی دری ز جنت اعلی بر او گشاد
از نزهت هوای لطیفش عجب مدار / گر بنده از روایح بستان نکرد یاد

جای

جای رسید بارکه خوش نوائی / کانجا شود بریده بی کاروان باد

در سال پانصد و نود و یک تمام شد
دائم چو خلد بر همه عالم خجسته باد

خیز که شد منهزم کوکبه زنگبار / تیغ زر انداز و زد خسرو نیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد / روز طرب شام شد بر سپه غم گمار
از دهن آسمان چشمه خورشید بدید / در دهن جام ریز باده کوثر عیار
چرخ سبکدست بین گر نظر افتاب / زر طلی بست بار بر کمر کوهسار
جام صفابخش را نام ندانی که چیست / آینه روی عقل صیقل زنگ خمار
عقل ز قصر دماغ کرد ندا سوی دل / گر ز من عارض فروز شمع روان زنده دار
آینه دلبری صورت زیبای تست / آینه صورت مخور پیش دم روزگار

طره پریشان نداد گر ز هوس بردی او
لاله برآمد ز خاک عنبر تر در کنار

دوش ز خون جگر کاتب علوی بهشت
این سخن عذب را بر ورق لاله زار

باز قلم تیز کرد چهره گشای بهار
جلوه کنان رفت گل در تتق مرغزار

گلبن پیکان نمای در صف بستان کشید
خنجر مینای برگ نیزه سر تیز خار

هر گهری کافتاب کرد نهان زیر خاک
از مدد ابر شد بر سر عالم نثار

گفت بباغ ای عجب مینشناسی رقیب
دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار

کبک غزل خوان مگر پرده نهادی گرفت
ورنه چرا چاک زد لاله چو صوفی شعار

نافه گشای چمن تیره از آن شد که صبح
گرد دوان در هوای قافله مشکبار

بلبل از آن مست شد کز قدح لعل گل
خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار

آصف خورشید رای حاتم دریا یمین
آنکه گرفت از درش چرخ معالی مدار

بردار

بر در فرمان او سر بخط آورده اند
خنجر گردون سپر ناوک جوشن گذار

این کره خاک اگر دید چو کان آب و تاب
تا نکند پیش او دعوی حلم و وقار

از سر زرکین او داد نشانی سموم
طوطی سرسبز را ریخته شد برگ و بار

از حسد خشم او کرد حکایت فلک
بر تن خورشید شد قطره زر ریز بخار

صیت جهان گرد او باد صبا را چو خواند
سر زده در بدر شیفته بیقرار

گرنه بخون عدو خامه او تشنه شد
آب چرا میخورد بر لب دریای قار

این خرد خورده دان خامه از آن تیز کرد
تا نکنی آفرین بر گهر ذوالفقار

ای فلک عشوه گر پیش کف راد او
بر گهر خویشتن تکیه مکن کردوار

ای سپهر وادثت رشته ز قید حباب
دی کرم شاملت رفته ز حد شمار

یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین
ساخته از خاتمت بکر فلک گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند
از هوس خلق تو در جگر خاره خار

گر ز محیط کفت باد صبا بگذرد
پر ز جواهر کند دامن دشت و چنار

رای تو چون آفتاب از پی قهر عدو
تیغ زنان میرود بر فلک اقتدار

حادثه موج ور نقب زند هر شبی
گر نکند حزم تو قلعه ملک استوار

ساخته فرخنده را در گذران از فلک
ز آنکه پسندیده هست آینه تیره غبار

ناطقه خوش سرای عاجز مدح تو شد
لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصار

صبح چو روی تو کرد پرده دری اختیار
عنبر ده کان را چو صبح خرد می تازه

آتش خوش شعله زد پیش آبی گرد بست
گوهر دل را فروغ نقد روان را عیار

رومی خورشید بین گر زند دعا صفت
تیغ مهند کشید بر سپه زنگبار

تا که

تا که بزیر کله طره نکردی نهان
از تن شب گشت آتش روز آشکار

مرهم آسیب چرخ تعبیه در لعل تست
پیش کمش در جهان تیغ ضیا صبح دار

رو برشک طرب راه دماغ آب زن
تا نکشد عقل پیش رخت رنج خار خار

لعل تو پنهان مکن یک دو قدح بر شکر
ورنه بدینسان کجا باده شدی خوشگوار

از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست منت
همچو کرم زود سیر همچو دف سنگبار

ای صنمی کافتاب در دل ماه افکند
از گل رخسار تو هر نفسی خار خار

طره بازی گرت دست جفا بر گشاد
عقل فراموش کرد شعبده روزگار

تا که در افتد خرد باز بود ای تو
بر قمر افکنده سلسله مشکبار

شکل دهان تو یافت خاتم این پادشاه
گر پی دگر باد فرش کنی اختیار

گنبد نیلوفری از خط مشکین تو
دائره خواهد کشید بر ورق لاله زار

چشم چو آهوی تو شکدلی میکند | از طرف یاسمین سنبل تر برآر
بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست | بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار
تا نکشد آسمان سر ز خط مهر تو | مدحت دستور شاه بر ورق دل نگار
صاحب سلطان نشان صدر رهی همت آنکه | همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
قاهر دهر انتقام قادر گردون توان | مفضل مهر اصطناع مقبل کیوان وقار
گر سوی بالا شود بوی خوش خلق او | سدره بیارد دگر سوسن آزادوار
خنگ فلک می زند بر نمط راستی | گرد بیک ضربتش دولت او راه دار
در عجبم تا چرا پیش کف راد او | لاف عنا میزند قلزم اندک یسار
حاسد بدگوهرش جان بسلامت نبرد | گرچه که وا کرد از دل این آهن حصار
صورت فرمان او مانو گذارم که هست | حاصل نور و ظلام نسخه لیل و نهار

دوش

دوش که گفتم کجاست آنکه خورد بخت او | هاتف تقدیر گفت برتر ازین مرغزار
ای نفس نطق تو برده در شکر | وی نفس خلق تو طیره کن نوبهار
گر سوی خاک افکند ابر نوالت سرشک | پیش سنان هوا کله نهند غبار
میگذرد روزگار بر سر بدخواه تو | تیره چو روز نشور گرم چو روز شمار
هر که دل از مهر تو همچو فلک برفروخت | مهر صفت بر فلک زد علم افتخار
بنده که مقصود او نشر ثناهای تست | صدر ترا خدمتی خواند برین طرز کار
حاسد شوریده طبع قوت این نظم دید | در جگر گرم او رشک در آمد بکار
گفت که یک بیت او فهم نداند کرد | گر فلک از جنس او جمع کند صد هزار
لاجرم او در دیار سوی تو نظمی دگر | کاب شود پیش ازین زاده طبع نگار
پیش من از بهر آن خصم سراسیمه شد | گر نظر آفتاب ذره شود بیقرار

تا کلک زهره نوا از پرده صریر | دارد ز غصه کمال از زمان خمار
او آل محمد نیست کی از فضل حق شد است | صدیق وار دولت یار بسان یار غار
ای گوهر تو زبده تاثیر آسمان | وی ذات تو خلاصه دوران روزگار
آمد نهاد پاک تو قانون هفت و هشت | شد گوهر شریف تو فهرست پنج و چار
خاتون حور کسوت گردون همی کشید | از نعل نقره خنگ تو هر ماه گوشوار
پیر بلند مرتبه دان رای خویش را | بگرفته هفت صومعه نیلگون حصار
زینت گرفته کار که مملکت زبیر | تا چرخ باد رسیده صفت باد توشید چو بار
در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد | ایزد ز بهر آن بنبش کرد سنگسار
در یکدم کمال براق تو قطع کرد | مثل هزار برتر ازین سبز مرغزار
در کله کبود فلک تو عرصه سپهر چرخ | تا این زمان ز بهر تو میگردد انتظار

شد

شد مرغ دهم سوخته پر آتش ضمیر | آن به که اختیار کنم راه اختصار
کردم ازین مدایح شسی مثلثی | گردی باغ عقل شود نافه تتار
تا باغ حسن باشد از قد و زلف دوست | مانند ارغوان بر و شمشاد مشکبار

بادا نهال بخت تو در جویبار دهر
با اثره ثابت بلطف الستار

طی کرد زمانه سفر شرح تار | از چهره عیش پرده بردار
دیریست که ذره میکند رقص | کو ساغر آفتاب کردار
تا سوختگان خسته دل را | سیراب بقا کند خضروار
تا زلف سیاه بر نه بستی | شب را انگشت روز بازار
با زبت عارض لطیفت | کس مینکند حدیث گلزار

روز شکر ریز نظم کس نکند همچو من / بر سر دیگر سخن نقد معنی نثار

تا سر درج سخن خاطر من بر نداشت / سمط لآلی نگشت در نظر عقل خوار

مرغ زبان مرا طایر علوی چو خواند / بلبل تشبیب خوان طوطی مدحت گذار

مدح تو پایان نداشت از پی آن تافتم / اسب سخن را عنان سوی ره اختصار

زلف تو شد کمین که آشوب روزگار / روی تو گشت کار که صنع کردگار

لیلیست بی خلاف شب تار زلف تو / مجنون مثال ناقه از او گشت بیقرار

تا در لباس حسن اگر طره تو شد / نبود عجب از آنکه بود شب همیشه تار

مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا / زاغ آشیان زلف ترا کرد اختیار

یک جو نماند مشکم اگر نه بدیدمی / تا نقد دار ضرب رخ هست با عیار

اینان

زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده ام / ای کس که مار دانه برای کند نثار

گر طره تو شد سبب شب غریب نیست / زیرا که باشد اصل بنفشه ز هسند بار

از روی نیکی تکمه دل افروز آتشیست / زو بر بستان حسن سراسر گرفته نار

گلگون صفت حسن اگر نیست عارضت / صحرای دل ز بهر چه گشتست شاهوار

بر روی زلف از چه سبب بر زلیف تو / مانند خط آصف ثانی نقاب دار

دستور بحر دست که ابر کرمست / صدر سپهر پایه که دهر اقتدار

صدر دول نظام ممالک جهان حمد / گر نوک خامه کار خرد کرد چون نگار

بی کوتوال قدر سرافراز او زدی / اوباش فتنه نفت در این نیلگون حصار

از قاف تا قاف نماند بر لوح کائنات / گر پیش ذات او کند اندیشه دقار

اندم که حوز دستبرد انصاف ذات او / ایام گفت آیت گرامی نیک خوار

ای کرده فروغ چهره تو / در چشم زمانه صبح را خوار

بی چهره روشن تو نمود / صبح از تتق ظلام رخسار

بر یاد تو کوکب صبوحت / کردیم گرو نبرد خمار

آزرده چو نقطه چند باشیم / از گردش این کمانه پرگار

چون عقل بیک دو باده ما را / از معرض نیک و بد برون آر

آن به که جهان چنین گذاریم / در دولت پهلو جهاندار

فرخنده علاء دین که دریا / گشت از کف راد او نمودار

دارای فلک سریر ترعو / آن تاج ور زمانه مقدار

آن ابر کفی که شست ز آتش / رخسار جهان بفیض انوار

بی شعله برق فکرت او / شمشیر سخن نشد گهردار

۳ بداد [illegible] دوام زلف [illegible] فرو نثار

بی

بی کشت زمین ز دولت او / دولاب فلک نگشت برکار

بی خنجر او دماغ گیتی / خالی نشدی ز باد پندار

با دیت خدنگ او هوا سوز / آبیست حسام او شرربار

در موکب او چه باک ما را / از تندی چرخ تیز رفتار

با بخت جوان او نترسیم / زین پیر سفیه طبع غدار

چو بگذرن بام او تگردون / با این همه چشمهای بیدار

چرخ از پی جاه ثابت او / زد بر در جاه ثابت مسمار

جز مدحت او نمیکند عقل / بر منظره دماغ تکرار

با عدل تو کس نشان نیابد / از فتنه رهزن ستمکار

تا خود چه رسد بر دی دشمن / چون خشم تو گرد رای پرکار

این طرفه که مانده می نگردد — عفو تو ز جستن گنه کار
چون سوی تو شمس باز یابد ره — از گنبد هفتم آیدش عار
شاید که از این پس نشیند — بر خاک درت چو خاک هموار
گر بشنود کی در تو گشت است — انگشت نمای جمع احرار
گفتنت لطیف دین برین وزن — آن نامور ستوده آثار
نظمی ز پی رکاب عالی — شایسته چو در عقد شهوار
هرچند که اندک است لیکن — ارزد ز حقیقت است بسیار
تخفیف کنم ز هست بیرون — مدح تو ز تنگنای گفتار

چون من برسم بغور مدحت
آن به که کنم بعجز اقرار

بر دو ز شمس ره یافت

یک روز بکشم در زندان روزگار — بیرون جهم ز کلبه احزان روزگار
دانی که عقل را نتوان دید بیش از این — در چنگ غصه مانده و دستان روزگار
چند از نبرد حادثه براق عقل — بیرون جهان ز رخنه میدان روزگار
تا زیر که این حدیقه سبزی طمع بدار — شاخ طرب ساقی دوران روزگار
چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد — زین پس مکن نظاره بستان روزگار
جان را ز بارگاه اجل تحفه ای شد — انقطاع عمر گرفته ز دیوان روزگار
ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم — جو ذرا امان ز ظلمت زندان روزگار
ای پرتو قبول من تیره روز را — مگذار بیش در غم و حرمان روزگار
ای شهسوار بخت من دل شکسته را — مپسند بیش در خم چوگان روزگار
چندین سموم حادثه آخر چرا وزد — بر گلبن دلم ز بیابان روزگار

بوستان

تا کی ز آب دیده من تیز تر شود — این آسیای کهنه گردان روزگار
زین پس کنم ز بادیه بر سموم آز — قصد جناب کعبه اعیان روزگار
خورشید آسمان کرم سعد دین سعید — کز لفظ گشت مایه ده کان روزگار
صاحبقران دوده غازی که زیب یافت — از نقش داغ طاعت او ران روزگار
تن در دهد بعزت چوگان حکم او — این گوی خم خورده غلطان روزگار
از فیض نور محو کند رای تابش — توقیع شب ز صفحه فرمان روزگار
تا قرص آسمان هوس از رای او بخست — نگرفت بسیج زینت از او خوان روزگار
روز وغا کینه او گوش آسمان — گردد گران ز صدمه افغان روزگار
ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو — سیراب شد ز مشرب احسان روزگار
افتاده آتش عدم از تاب خشم او — در خانه مربع ارکان روزگار

بنصرت

در مهد لاجورد فلک طفل بخت تو — شیر دوام خورده ز پستان روزگار
رازی که در صحیفه تقدیر درج بود — گردون نوشته پیش تو پنهان روزگار
جاسوس فکرت تو بسر از سواد جود — آگه شد از حقیقت پایان روزگار
سوی جهان جان تو هر دم نظر کند — روح الامین ز روزن ایوان روزگار
از شرم عفو عذر پذیر تو تا بحشر — در پرده مانده چهره عصیان روزگار
هر جان که در سفینه مدحت پناه جست — هرگز نگشت غرقه طوفان روزگار
زان دم که گشت سلک وجود تو منتظم — نظمی گرفت حال پریشان روزگار
صورت گرو جود ز ارکان چار تو — ترکیب کرد کالبد جان روزگار
گر قرص ماه شمع تو نیستی — کشتی سیه زدوده خذلان روزگار
دانی که شمس کرد بعون مدیح تو — از آب شعر تازه گلستان روزگار

[illegible]

تا جام سبز گون سپهر است پر نگار / می خور بیاد سفره اقران روزگار

عادل عماد دولت و دین آنکه ناز کرد
خاک درش بر افسر سلطان روزگار

صاحبا بداد گر زاست / محو شد رسم کوکب زاهر
چه کند بو دگر یکی بی چشم / بر در عالی تو شد ظاهر
تا فروگفت از خجالت آن / برج عقرب ز عقده دایر
امر کن چرخ را که باز کشای / کمان سنان کشی قاهر
یا بگردان بحکم خاصیتش / زانکه بر هر دو آن توی قادر

زین زیادت ملامتش نکنم
زنسلح دار کیمو لتت آخر

بجسیده

سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر / شود سوار بر این تیز خنگ باد مسیر
جهان تیره دل از مقدمش منور کرد / چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر
ز بس ندا که خروسان صبح خیز کنند / رواق چرخ شود پر صدای ناله زیر
هزار کوکب یاقوت گون بر دن آید / ز روی ساغر گردون آسمان تصویر
بروی باده حباب بیان تهی ماند / چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر
ز روی صبح جهان را چو دلبری دانند / که آفتاب نماید ز شاملگون زنجیر
زمانه مشعله قدسیان برافروزد / ز روی مهر ممالک فروز صبح ضمیر
مدار دولت سلطان شهنشه وزرا / که از جلالت او آسمان خورد تشویر
ز عکس طره عنبر نسیم تو نقش / خط شباب بدو از عذار عالم پیر
سپهر نیز لتا چرخ بر کشیده تست / روا مدار که در باب من کند تقصیر

داور ملک شرع سیف الدین
صدر موسی کف مسیح نفس

آنکه سلطان عدل او برداشت / از جهان رسم پاسبان و عسس
وانکه از عدل است خانه او / رخ صفت کج روی بماند فرس
از ... بر درش خطاب آمد / سائل آز را که لا تیاس
گل ز تاثیر خلق خوشبویش / می کند پاره شقه اطلس
ابر تر دیده را کفش کو بد / رو چلیپای پیش باد هوس
دوش جابوس و هم را گفتم / حال فرمان سیف دین بر رس
خازن کنج وحی گفت آنک / میرد در جهان قضا درس
مصطفا سیر تا بصد دل شد / برتر اقبال بهجو فتنه خاشی چنانکه ~~هراس~~

باکفت

با کفت کعب مهر زر پرور / چند از این زر فشانی آخر بس
پیش کلک سخن سرای تو کیست / طوطی ناطقه بلی اخرس
در هوائی که نغمه زد بلبل / چو کنی زحمت فغان مگس
در بهاری که گل جمال دهد / خوش نباشد هوای صحبت خس
با لقای سمنبران ختن / کس کند یاد طلعت نرگس
در طریقی که کوس ناله کند / گوش دارد کسی صدای جرس
منم آن مرغ خوش سخن که شفاعت / سوی صدر تو از هوای طبس
لایق ساحت شریف تو نیست / گر کس شغله عادت ~~پرده~~ نا کس

وانکه سیمرغ عقل می پسندد / نپسندد
در ~~این~~ چنین دولت آشیان کرکس

[illegible]

ای مدار آسمان آفرینش — وی بهار بوستان آفرینش

کلک میمون طلعت مقبل اثرات — هند وی بسته میان آفرینش

مهر شیرین طعم کین بدگوارت — حاصل سود و زیان آفرینش

روزگار از عنصر جاه تو کرده — قالبی از بهر جان آفرینش

از برای مهر اقبال تو زاده — هفت پیر دوزگان آفرینش

تیر قهر تو بیک ضرب شکسته — دست قهر بازوی توان آفرینش

آتش کین جهان سوز تو برارد — دود مرگ از خانمان آفرینش

برکند گیتی ز شرم نعل اسبت — داغ ماه نو ز ران آفرینش

مهر را در موکب قدرت چه گفتند — خسرو زرین سنان آفرینش

خامهٔ یکچشم عنبر شر بکشت — گر نبودی دیدبان آفرینش

[illegible] ... آفرینش

پست کردی روزگار از سنگ فتنه — ای حصار شیشه سان آفرینش

عقل زیرک نام را کردم سؤالی — کای ادیب خرده‌دان آفرینش

کیست آن شخصی که ذات پاک او شد — نسخه از داستان آفرینش

گفت قبلغ سعد دین کامد کف او — قلزم گوهرفشان آفرینش

آبروی گوهر غازی که لطفش — کرد پر گوهر دهان آفرینش

ناطقه گشت از برای مدحت او — عندلیب خوش زبان آفرینش

کلک او بر روی فرمان چون روان شد — چرخ گفت اینک روان آفرینش

چون کفش را دید آز قحط خورده — گفت کامد میزبان آفرینش

ای که رای عالم افروز تو آمد — اختر صاحبقران آفرینش

از تو هرگز سعدتر طالع نگردد — کوکبی از آسمان آفرینش

[illegible] ... آفرینش

زمانه

دوش چون گشت از نهیب سطوت تو — طاوس گردون پر فغان آفرینش

گفت گردون بازگیره تیز گردان — روز بازار امان آفرینش

بانگ بر صبح دوم زن تا برفتد — گرد ظلمت زآستان آفرینش

شاه رومی زاده خورشید را گو — برکش تیغ از میان آفرینش

ست ایزد را که گشت این سهل ورنی — گم شدی نام و نشان آفرینش

تا که از موج حوادث درهم افتد — چار دیوار جهان آفرینش

قرص مهر از خجلت رایت سپید شد — بر سر این سیر خوان آفرینش

هست کلک تیز منقار تو زاغی — از کجا از آشیان آفرینش

چرخ را در عرصه جابک چو خراشد — توسن مطلق عنان آفرینش

تازه باد از آب دی خانهٔ تو — عرصهٔ این خاکدان آفرینش

صحیح

صبحدم وقتیکه یارم کاروان مشک را — طره‌پیکر داد از نسیم طره بر تاب خویش

در هوای آنکه یکدم با لب او بسر زنم — لاف دریا میزدم زین اشک چون سیماب خویش

از سنان غمزه بسکردی دل اشکار — از دو بادام خمارآلوده پرخواب خویش

تا که از بهر بستر زادگان عرض کرد — رشتهٔ در سمین از پرده عناب خویش

گفت کاخ وحشت دستور اعظم یافتی — آنکه باید هر دم افزون خاکپایش آبروی خویش

چون نیاز خسته را بر دست او چشم اوفتاد — گفتم اینک یافتی دریای بی پایاب خویش

رای ملک افروز او پیش از ازل اعطای داد — آتش زرین علم را ذره از باب خویش

تو زی نازک تن اندر سایه عدلش گریخت — آسمان گفت آمدم در عهدهٔ مهتاب خویش

تیغ باغ پیشه لاف سرخودی گر زد بحی — گر نکردی سدّهٔ والای او محراب خویش

پیش رای غیب دانش چرخ طالع گیر گفت — هیچ نگشاید مرا زین تیرهٔ اصطرلاب خویش

بهر شگفت زاده گمان

[illegible]

جام ز دستش گوهرش بشکفت زو زی گوه‌ها / دل بگیرد و تورا از لاله سیراب خویش
صاحبا چون بخت بر خاک درت لازم شدم / گرچه اینجا نیستم در زمره اصحاب خویش
در شکر ریز بدیحت پر جواهر یافتم / دامن طبع سخن برای معنی یاب خویش

وقت آن آمد که از عون نوال داشت
منتظم یابم چو دیگر بندگان اسباب خویش

ای آفتاب برج سعادت عجب مدار / گر گشتگان جاه تو انجم شود نقط
اگه شود زمانه ز اسرار لوح غیب / از شاخ سدره دست عطارد کند سقط
یک نکته استماع کن از عقل خرده دان / دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل
زین بس بگرد گرد جوانان مشک خط [بگیر دامن خوبان]

سپیده دم که پذیرد جهان ز روی تو رونق / بچشم جام در افکن سرشک لعل مروق
نوای بسته دهانی رسان بگوش دل من / که چنگ غالیه گیسو زند بیاری خندق
می طلب که بیفتد ز بادبان حبابش / گهر بدیده دریا سفر ز زورق
بهیچ خون نکند کس عتاب با تو ولیکن / بریز خون صراحی ناحق
مراز بهر چه گردون حمام دارد مدام / گر آفتاب فزاید بطوق مشک مطوق
زبان چو بسته کشادم بنعت روی چو ماهت / بر آن امید که روزی نوشته تو کنم دق
مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین / که بیسج شام ندیدم ز روی صبح معلق
سپهر حلقه صفت را برس نشین ز شاه بند / که همچو بخت گرفتی عنان کاب مطلق
صدا یگان و زیران نظام ملک محمد / که از برای مثالش ریاض خلد مروق
سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو انگر / بود ز نسبت دستش یکی بخیل مطوق

صبا براق وزیری که آفتاب بگرد / شد از طویله عرشش یکی تکاور ابلق
گر از لطایف حزمش بهار فایده گیرد / ز فرق گل بزند باد صبا کلاه مفرق
خجسته روی تو گویم براستی بحر باید / بشاه رقعه نیلی بماه حقه ازرق
زهی خجسته وزیری که بیشتر خامه زن آمد / ز مهر کسب سعادت بسایبان تو ملحق
رسید عدل تو جائی که پیش خسته نگردد / ز تیر چشمی سوزن دل حریر مزرق
بچشم رای تو یک شب که ماه داد خوش آمد / ندا رسید که شاهی نگه مکن سوی بیدق
کجا نکته ریاضی رسد محاسب فکرت / اگر نه حذر اصم را کند بیان تو منطق
نه سحاب و لیکن فروغ فرق ضمیرت / خیال موی صفت را بهوا مثال کند شق
بیان کنم که زیادت رجا بفضل که آمد / همان زمان که سخای کف ترا دل تو شد مشتق
بچرخ سر زده گفتم که مثل شمس نیابی / جواب داد که هستی درین حدیث مصدق

ازاین

از این لئالی مکنون که زیور سرآمد
شود با مشک مرصع کنار جان ابلق

حاصل قمری [سیر] عاقله دور فلک / چشمه تیغ ظفر ناصر دین تکین بک [تگین] [تمکین]
کعبه جود که در سینه طرف بلا / حاسد او حجر الاسود دل ساخت محک
تیغ مریخ شده روز مصافش عدت / راه ناآید شد کاه نشاطش مسلک
قطع کرده بدمی قافله همت [حشمت] او / از ثری تا بثریا ز سما تا بسمک
از تف چشمه خورشید ضمیرش قدره / سوخته پر شده شاهین ترازوی فلک
هاتف ذره [زروه] گردون که ز رویش گفته / نصب کن رایت فرخنده که الفتح محک
یافت جوبک زن حصن شرفش یعنی / قلعه قلعی بنیاد فلک را کوچک [نجبت]
گر کند دهر طلب تیر گشاد قدرش / چرخ اشارت کندش سوی عطارد کانک

آب شمشیر اگر تیز نبودی در جوی ‌ ‌ ‌ خشک بودی شجر روضهٔ نصرت بیشک
گرد گردون بد انگشت چراغ [illegible] ‌ ‌ ‌ یافت از طرهٔ پرچین خطا [illegible]
پیر پیل صلب چرخ جوان بخش دید ‌ ‌ ‌ دست بر هم زد و گفت این مبارک کودک
آسمان منزلتا نقد جاه خصمت ‌ ‌ ‌ آسمان در شب تا رنگ بلا گرد علک
گر نبودی فلک ایوان جلال تو از و ‌ ‌ ‌ نقش زرین کواکب کندی حادثه حک
مهر با این همه زر از تو ستاند صد قرض ‌ ‌ ‌ ماه با این همه خرمن ز تو خواهد ده یک
گر نشد خانهٔ حاجت ز تو بر دود فنا ‌ ‌ ‌ از چه معنی است پلاس آل بر یک
پیر هندوی ضمیر تو اگر نیست خرد ‌ ‌ ‌ اهل معنی ز چه معنی [illegible] زیرک
زان ازل پیشرو قافلهٔ اشیا شد ‌ ‌ ‌ که برای سپه جاه تو کشتیت [illegible]
نام آوازهٔ صدیق تو را حاصل شد ‌ ‌ ‌ گشت از آن نام همایون تو بخ تر ملک

باده بخت تو در جام فلک چون گل کرد ‌ ‌ ‌ دهر در شاهرهٔ حادثه افکنده خسک
بسته در گردون کرد تف خشم تو را ‌ ‌ ‌ زانکه خالی نبود دوزخ هرگز ز درک
راه تخفیف کز نیم زبی انکه نشد ‌ ‌ ‌ یک خطم از ورق مصحف مدحت مدرک
تا که نزهتگه جان باشد و خلوتگه دل ‌ ‌ ‌ زلف خوبان خطار دی نگاران نمک

از رخ ایشان در مجلس جان ساز طبق
وز لب ایشان در دعوت دل ساز نمک

ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک ‌ ‌ ‌ توقیع مشکفام تو زلف عذار ملک
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود ‌ ‌ ‌ از منجنیق حادثه برج و حصار ملک
بی گرد مرکب تو که اکسیر دولت است ‌ ‌ ‌ روشن نمیشود خرد را عیار ملک
از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته ‌ ‌ ‌ دست زمانه افسر گوهر نگار ملک

بد رگ درد

گردی مثال خصم تو بیرون نمیکند ‌ ‌ ‌ در بند پوستین ز چه معنی بود حمل
ای آفتاب اوج معالی روا مدار ‌ ‌ ‌ تا گردم از تعرض افلاک مستدل
تاثیر باد سرد همت اینکه روزگار ‌ ‌ ‌ از دلبران باغ برون میکند حلل
گر هیچ وقت مدحت غیر تو پرورم ‌ ‌ ‌ آزرده باد طبع من از شعر مشتعل
انکس که بر طریق هدایت وقوف یافت ‌ ‌ ‌ هرگز کجا قبول کند طاعت حیل
آسوده باش در کنف طاعت خدای ‌ ‌ ‌ کامد برون نهاد تو از معرض دول
از خاک درگهش که بود بخش کیمیاست ‌ ‌ ‌ چشم سپهر و ماه جبین باد مکتحل

میراث برده بخت جوان تو از ابد
پیشی گرفته رای رزین تو از ازل

~~آفتاب مطلع اقبال صبح سعد دین ‌ ‌ ‌ ای بنور رای گردار ازل~~

عصمت

~~بر فراز بام قدرت هندوی چوکی است ‌ ‌ ‌ پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل~~

~~چون برورند انکه حاسر بر تو~~
~~تیغ طوطی رنگ را معزول کردند از عمل~~

دوش صد گنج گهر در دیده پنهان داشتم ‌ ‌ ‌ درج بینایی سراسر پر ز مرجان داشتم
بر بناگوش جهان هر دم ز باد سرد خویش ‌ ‌ ‌ زلف مشکین حلقهٔ شب را پریشان داشتم
گرد بر گرد نرگس دان دیده تو تو ‌ ‌ ‌ زاغوان اشک دسته دسته ریحان داشتم
باغ طاوس ملایک را که گردون نام اوست ‌ ‌ ‌ هر دم از فیض سحاب دیده خندان داشتم
هرچه در کشتی سیم اندود گردون سیل بود ‌ ‌ ‌ زاب دیده غرقه گردن بخت آسان داشتم
دیده تر دامنم گشت است دریای گرو ‌ ‌ ‌ صد گهر بر صفحهٔ رخساره غلطان داشتم
گر کند میزان گردون چشمه چندان درست ‌ ‌ ‌ چون ترازو از اشک چندین برج طوفان داشتم

؟

فرمان کرد کار براین جمله رفته بود / کز کلک بیقرار تو باشد قرار ملک
پرسید از جهان که بگو قبلهٔ تو چیست / آواز بر کشید که چرخ مدار ملک
هر دم ز ساق عرش ندا میرسد بتو / کاسوده باش در کنف زینهار ملک
آتش مثال شعله بر آورد رای او / تا شر فتنه دور شد از مرغزار ملک

در کار عیش هیچ توقف روا مدار
چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

آخر کشید کردش خامهٔ ازل / خطی که در ممالک روز افکنده خلل
دور سپهر بی خطر نگار رقام او / یک مشکل از مقالهٔ خوبی نکرد حل
بر زلف او صبا که از سر آن وزد / تا در جهان بحلقه ربائی شود مثل
ای دلبری که بوی شبستان زلف تو / هر صبح در مزاج هوا میکند عمل

در لعل

در لعل روح بخش تو یارب چه لذت است / کز یاد او بکام خضر میرسد عسل
خورشید پیش روی تو شان از بیان رفت / آری یکی گدای کجا با بدین محل
زین غم که همچو سیم بنا گوش تو بدست ما / گردیم رنگ چهره بسیمای زر بدل
اینک جهان ز دست جفای تو میرود / تا التجا کند بدر صاحب اجل
فرخنده چرخ دولت و دین آنکه چرخ قدر / از بزم او طفیله زاید امل
والانظام ملک محمد که رای او / از فیض نور تازه کند چهرهٔ زحل
پیرایه بند مهر که تقدیر نام است / از حلم او سرشت مگر طینت جبل
ای صاحبی که حکم تو مانند قضا / داده گشاد نامهٔ دیوان لم یزل
شمشیر عذر پیشه نیارد نطق زدن / آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل
دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت / تا در هوای مدح تو انشا کند غزل

لعبت چشمم چه گرد آخر که از بس شرم او / صد سرشک لعل بر رخساره کان یافتم
برگ زرد چهره میرسم که بر خاک اوفتند / زانکه دم را منشی فصل زمستان یافتم
آه آتش خلعتم گشتست پیکی گرم او / کاو دل آسایش کهش سر حد کیوان یافتم
بود از آه آتشین طبع جهنم سوز من / سرد خان گرز ودن این سبز ایوان یافتم
همچو ابروی بتان طاقم ز اهل نظم دهر / لاجرم بر چهرهٔ دل داغ حرمان یافتم
آب من هرگز کجا روشن شود چون سربسر / چاه تاریک جهان پر لای خذلان یافتم
زان دلم زین هفت چرخ بی ارس در چاه شد / کین همه آب دو چشم از دور ایشان یافتم
دلو زرین فلک را بشکنم چنبر گراد / اندرین چاه بلا جا برابر زندان یافتم
زین سپس از حکم گردون سر نتابم همچو شمع / چون قبول حضرت خورشید احسان یافتم
آصف ایام صدر الدین جناب مردمی / آنکه راهش بر سریر فضل سلطان یافتم

صاحب

صاحب عادل نظام الملک اکرمت / آنکه نامش بر مثال تخت عنوان یافتم
آسمان کوهی سیاست ز شرم حضرتش / سر فکنده روز و شب مانند چوگان یافتم
چون قضا سیکر دایوان کمال او بنا / دامن افلاک را بر گرد نقصان یافتم
پیش کوه حلم او میزد زمین لاف وقار / خاک را پیش لاجرم با خشر از ایشان یافتم
چون عطارد بر سر فرمان نشانش دید گفت / ای عجب بر روی تو بر خال عصیان یافتم
طرفه کاری بین که از بهر حسود حش خلق را / تا با طفال دبیرستان بجا خوان یافتم
همچو قمری عاشق دستان حمد اشناس / هر کرا بر گردن دل طوق ایمان یافتم
همچو طبع کودکان تیغ اجل را الکند / زانکه از خاک درش آب حیوان یافتم
همچو شمع زیرکان گشت امل را ترشر / زانکه از رشح کف او فیض باران یافتم
بس که بر حاجت کل امید زین پس / چون که زایر دست او آثار بنان یافتم

ردید

میدان

صاحبا صاحب را تا موکب و جاه ترا	زان سوی این هفت سقف شش میدان یافتم
دعوای سینه و جان بد خواه ترا	بی پر و بالی چون شاهین یافتم
یافتم بر گوشه‌ای بحر انصاف ترا	تا کف او را حریف آب و بیدان یافتم
تا زمانه خط کشد بر اوج گردون باک نیست	چون ز تو سر حلقه ترکیب ار کان یافتم
لیک اندر هست جفت زاغ کلک زین پس	کاستانش برتر از گردان گردون یافتم
هفت سقار دو آب زر دو بابا ماه نوش	کاندر از بهر تو منشور زعفران یافتم

	خاک بگر معنی بیش از این زانکه مدح او ورای حد امکان یافتم	

دوش کز طره معنبر شام	چهره دهر گشت غالیه فام
از پی شهوار ماه افکند	دهر بر نقره خنگ چرخ ستام

کرد

گردش دبیر غیب یعنی شب	صحن افاق پر ز گرد ظلام
تیره شد چشمه روان فلک	از چه از گرد موکب اجرام
قصد او اسباب شرق کرد	رستم رزم آسمان بهرام
آسمان زد بدست طلق چاک	قطره وز برتن ایام
عقد گوهر نمای پردین یافت	از پی گردن سپهر نظام
نقش بند ازل سطرا کرد	کوی زرین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی	برین از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان حظ پرورد	گشته مخمور جام آز مدام
عقل را گو چرا نمی‌بندی	از پی کعبه رجا احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل	کاسمان زیبدش کمینه غلام

[illegible]

انکه از تازیانه امرش	توسن روزگار گردد رام
وانکه از کنج خانه کرمش	خازن آفتاب خواهد وام
بر در او عرق روان کردد	آسمان از خجلت ساز و سام
چرخ در بزم گاه کینه او	برکشد خنجر اجل ز نیام
گرد بر گرد چشمه تیغش	لشکر فتح کرد نصب اعلام
خلق او گو بدا از ره طعنه	مشک را کای سیه دل نمام
قلزم دست او کند هر دم	دست بر سر تو ج الغمام
هست قدرش حریف خاص فلک	گرچه گشتست حرص جودش عام
با کفش مهر وصف میکردم	گفت بس کن حدیث قرص خام
ای ز چرخ جنت پریده گردون	طایران چهار پر سهام

کرد

گرد سیراب فتح و نصرت را	بر لب چشمه پر آب حسام
اسب اندیشه در خلاب افتد	نسپرم بیش از این ره ابرام
تا کند ابر در صبوح بهار	جام مسکون لاله پر ز مدام

	روز بزم تو تیغ زن بادا آفتاب طرب ز شرق جام	

دوش در موکب سپاه ظلام	خوار شد خسرو ولایت شام
تا نمود سیاه شب سپهی	تیغ خورشید باز شد بنیام
چون نهان گشت زیر گیسوی شب	سایه کرد او مهر آینه فام
خوش ز صحن افق برون آمد	رایت ماه پیکر اجرام
از سر زلف شام بیرون تافت	نعل خورشید آفتاب کرام

[illegible]

لعل رخش در زینت که هست — مهچه زلف مشکبوی ظلام
فکرتم در جواب اشارت کرد — کای بدست خرد سپرده زمام
هین که فرخ همای دوزه رسید — سایه گستر بر خواص و عوام
از پی خدمت نظام الملک — انکه گیتی بدو گرفته نظام
انکه از ابتدای خلقت کون — حلقه در گوش اوست با صیام
شده با تازیانه حکمش — ابلق بد لگام گردون رام
مانده از شرم فضله خوانش — قرص خورد در تنور گردون خام
باغ در نوبهار معدلتش — از گل سرخ کرده دفع زکام
نزد خشم گران کاتش سهل — بعدم باز بردن اجسام
حلقه سان خدمت نگینش را — سر در آورده چرخ مینافام

کرده

کرد بر قسمه جها انال اد — قسمت رزق انس و جان قیام
عقل از خوان او در اندیشید — آز را یافت ممتلی ز طعام
بزمین بوس کردنش اطفال — سرنگون آمدند از ارحام
مطرب چرخ میزند شب و روز — راه خصمش به خنجر بهرام
آسمان اوج قدر او بجهت — عقل گفت ای گدا کجا و کدام
رفعت قدر او از آن بیش است — که بسنجد ز کاینات مقام
ای که عرش بلند پایه کند — هردم از همت بلندی وام
پیش دست گهرفشان تو رعد — هر زمان بانگ میزند بغمام
شکر نفحه حسود تو راست — شرب عذب چشمهای حسام
به ز کلک تو تیغ تیز تخت — از گذشت لیالی و ایام

الحجت

بجو کهر

دوش وقتی که صباطرهٔ سنبل می بافت — چون گل خنده زنان یار درآمد ز درم
گفت برخیز رخ سوی خورشید فرست — تا مگر باز خرد زین فلک عشوه گرم
هیچ تاخیر مکن رطل گران سوی من آر (پیش) — تا بتاثیر می از صد جهان در گذرم
پیش کز باغ گل سبز قبا کوچ کند — با تو بر طرف چمن بکده و قدح باده خورم
چون مرا یافته داد خود از من بستان — زانکه برگشتم بجوئی دنیا دگرم
گفتم ای بوده غم عشق تو رشتهای دراز — اصل آشوب دل مایه سوز جگرم
باده امروز بزرگی کن و تنهامی نوش — که من تشنه جگر غرقه کار دگرم
چشم دارم که همین لحظه فلک ببیند باز — بر در عالی دستور ستوده سیرم
صدر دین آصف ایام که از حضرت او — زیر پی تارک خورشید فلک میسرم
انکه با خشم قضا حمله مردافکن او — سوی گردون همه از روی ترحم نگرم

وانکه

زدمی تیر ترم

وانکه باد دولت پاینده ثابت قدمش — کوه را سرزده شیفته دل میترم
صاحبا لطف و کرم هیچ من باز بگیر — زان که در مهر تو هر دم زده می تیر قدم
طوطی بال ز نم خواسته از مور دو عیب — داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
چرخ در باب من خسته کجا کردی جور — گر ز دیوان قبول تو رسیدی منظرم
گر خود خاصیت خاک درت شیخم دهد — بیش از این سنگ سیه دل ننهد در ره سرم
گر بصد و تو رسم هیچ عجب نیست که نیست — وهم کردار سوی حضرت بالا نظرم
همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیراهن — تا که از بوی خوش خلق تو آرد خبرم
تا که جان از تن من رخت بصحرا نبرد — از دل و جان بر سر مدح تو بر دن نبرم

آفت چشم بد از خاک درت یاد آورد
تا از او چرخ دهد مایهٔ نور بصرم

زمانه داد بفرمان کردگار جهان — بدست خواجهٔ دنیا زمام کار جهان
بهاء دولت و دین صدر اقبال — که گشت خامهٔ او نخل مشکبار جهان
وزیر شاه نشان آصف سلیمان قدر — که شد مسخر او طبع کامکار جهان
خدای عز و جل در ازل مفوض کرد — بنوک خامهٔ او ملک شهریار جهان
یکی و دو سنک منقش نمود بی مقدار — بچشم همت او حاصل یسار جهان
چو کلک معتدل مستقیم قامت او — ز تست هیچ نهالی ز جویبار جهان
بیاموز دو سحر بر زبان باد صبا — که بر دباده انصاف او خمار جهان
از آن تبابی دوران بدید بهیت که زینت — بر آستان سرافراز او مدار جهان
بدور رتبت او سر بسر فسانه شمر — حدیث زینت این سقف زرنگار جهان
ز بهر حلقه گوش غلام او چه عجب — اگر جواهر انجم شود نثار جهان

زهی سحاب نوالی که لبت بر برسال — ز خون خصم تو پیرایهٔ لاله زار جهان
ز دست فتنه همان روز تیغ ظلم افتاد — که خامهٔ تو در آمد بکار و بار جهان
ز زنک طارم کحلی مرا مقرر شد — که کرد رخش تو شد کحل اعتبار جهان
بعون رای تو هر بامداد محو کند — زمانه غالیهٔ ظلمت از عذار جهان
احد که سد کهن گشته وجود آمد — بروز حلم تو سرمایهٔ وقار جهان
اگر نه عون تو دریافتی خراب شدی — ز جور حادثه بنیاد استوار جهان
خجسته رای مبارک پیت کجا افتاد — بدید بانی آن اکنون حصار جهان
بدان خدای که برگوزه زبرجد ساخت — ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان
که در فراق جناب تو آه سینهٔ من — نکست قاعدهٔ شمع تابدار جهان
غلام خاطر خویشم که در رهٔ مدحت — پر از لئالی معنی کند کنار جهان

بزهی که زد بر تو جشن خرم عید — گرد و نکشته شود رونق بهار جهان
بداغ مهر تو مخصوص شهریار فلک
بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

مرکز پرکار عالم نقطهٔ دور زمان — زبدهٔ تاثیر انجم حاصل کون و مکان
موج دریای سماحت فیض ابر مکرمت — چشمهٔ خورشید دانش آب شمشیر بیان
مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا — مقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان
آبروی گوهر آدم نجیب الدین که همت — بر سر آمال ابر جود او گوهر نشان
خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین ابتدا — از شکر ریز زبان او دهان عقل جهان
آنکه گر معمار جاه او نبودی بی خلاف — چار دیوار طبایع بر فتادی از جهان
آسیای مهر از بس سرزنش دوران او — برد و آب سنک این سبز آسیای پا سبان

بچرخ رای آب روی دان جو نیر خطب — گر نباشد از سلاسل چون شمشیر باد در میان
بلمه میزان گردد ... سنک حاصلات گران — کر لنکد بر آسمان سلطان آتش سر گران
از مهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد — زهره بی چادر بماند مشتری بی طیلسان
در فروز د آتش قهرش بماند تا ابد — آسمان از خوشه یکجو ماه از انجم قران
آتش طبع چو آبش کر نداد دستی بود — قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
عزم او بادی است در جان سکون آن وزد — طبع او بیت خاک افکنده در چشم کمان
خط ظلمت رای او آمد ... — از پی آن بکشید تیر فلک در دی کمان
از برای آنکه گرد صید باز همتش — نسر طایر گشته بشفقت بر این سبز آشیان
بارها دیدم ز شرم بنده والای او — آبگینه شکل بکشته سپهر شیشه سان
ای سریر فضل را رای تو فغفور آمده — وی جهان لطف را طبع تو گشته قهرمان

۲ شستان او در ... عطف از او ... ادام الله
... نشر ... از ...

چنبر حکم تو شد بر گردن مالک رقاب / اختر رای تو شد در درج دین صاحبقران
دست تو گر دست او آید بجان حرص و نیاز / باخت در یکدست نقد کیسه دریا و کان
میکنی در باب زر بخشی غلو زین باد سرد / از پی آن میکشد بار دگر فصل خزان
حبذا خلق صبا تاثیر تو کز شرم او / هردم آرد رنگ و بوی گلستان در گلستان
چون تو فرزندی نجیب از باد دوران نزاد / فیلسوف خرده دان عقل پیشش درس خوان
روز کارت خواست حیدر آنکه همچون ذوالفقار / خامهٔ تو هم زبان آورشد هم کامران
در خط سبز تو معراجی است هردم عقل را / زان براق تیزگام وهم داد زیر ران
تشنه شد کلکت بخون دشمن بدرگ از آن / کر زبان آتشکی بیرون فتادش از دهان
خواستم از خازن گنج هنر یعنی ضمیر / گوهری کز تابش آن نقش جان گردد عیان
لاجرم آورد پیشم گوهری کز شرم او / بر جبین پرورش دریا عرق گردد روان

با وجود این چنین گوهر که پاینده اگر / خاک را بر سر کند از رشک گنج شایگان
تا نه پنداری که در میدان سخن گرد ملال / مرکب بیتیز خاطر را گران کردم عنان
گرد پنهان خانهٔ قضا که سپهر است / رای تو هر روز مهروار برآید
آب خود گردد مهر رای تو روشن / رایت که از برج افتخار برآید
رای تو چون طیلسان نور برافکند / ماند خورشید تابدار برآید
قلعه جاه تو چون زمانه بنا کرد / ولوله زین ایکون حصار برآید
روز شکر ریز دولت تو بگردون / روح امین از پی نثار برآید
دید تو را دید گفت از سر عبرت / نسخه ترکیب پنج و چار برآید
تا که بهجت از پنجه خصم افکن شیر عرب / در زبان عالم ز روباه دستان دوستان
باد شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو / خصم سگ فطنت شده در دست محنت

نیت گیرد

مستمان

جدی از شاخ جنابت که خورده هر نفس / ثور ز خوان امیدت کاه نگرده ز زمان

از روی تو چون کرد صبا طره یکسو / فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو گر شد گرهی باز / کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تاثیر تو ماندست / در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی صدف دیده گهربار نثارش / هنگام سخن عرضه مکن رشته لولو
تا لاله ستان کرده ز خون زردی تو آنکه / در خواب کنی نرگس خونخواره جادو
ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت / چون عنبر و کافور بهم ساخته هردو
آخر دل رنجور مرا چند برآری / زنجیر کشان تا بر طاق دو ابرو
گردون ستمکار جفا پیشه نماند / تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو

بستم در اندیشه که چیزی نگشاید / زین خانهٔ شش گوشه و زین پرده نه تو
گر مهر شرف چرخ کشد غاشیه از او / آن به که نهم روی بدرگاه وزیری
دستور جهان پشت هدی آنکه جهان گشت / از دولت او چرخ کشته بدخو
آن کز بوسی راستی طبع لطیفش / هر سال رود چشمه خور سوی ترازو
گر تیر فلک شرح دهد منصب کلکش / بی آب شود خنجر بهرام بباز تو
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون / زین بس بخند هیچ کس یاد من و تو
ای کلک بهی طلعت فرخنده حسنت / از طعنه برافروخته روی شب هندو
بی قاعده بزم تو ناهید فلک را / بیرون نشود از دل هوس زخمه مینو
بی واسطه مهر مدیح تو نمی ساخت / نقاش سکدست قضا صورت بازو
چون تکیه زند رای تو بر تخت معانی / ارکان فلک جمله درآیند بزانو

یکبار کی از چشمه خور دست بشستیم — گوهر همی زند برکف دریای تو پهلو

کلک تو چرا در طلب چشمه اعادت — کس دید نهالی که بود تشنه خرد

بیش تو کند کار بود سوزن یک چشم — گر باز بجوید دل آزرده ظوا تو

خاصیت عدل تو چنان باد مؤثر

کز چشم عنایت نگرد باز به تیهو

ای رخ خجسته جو بیار حسن عبهر یافته — در لبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته

در دم حسنت دم عیسی مریم داشته — سرو قدت نار بر سیم آذر یافته

درس خوبی اوج پیشانی ز تو آموخته — زهر فتنه حلقه گیسوی تو در بافته

زلف را در رزمگاه غمزه بشکسته — از هلال شاکرن لعل معنبر یافته

برسطا دلربائی همچو شاهی شد رخت — از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته

عطر

بسم

هم ز عود زلف تو مه پرده خوش ساخته — هم ز رز دو چشم بن گرد دن بی یافته

بر سر آب ز نخدانت که آب باده برد — بوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته

مار زلفت زانکه بود کسوت حسن ابدت — مجلس دل از نسیم خود معطر یافته

هر نفس از غایت گرمی باز اغنت — طوطی جان خویشتن سوخته پر یافته

همچو اشک خانه دستور آصف منزلت — آب یاقوت لب تو طعم شکر یافته

صاحب عادل نظام الملک صدر الدین کرد — مطلع آمال را بیننده اختر یافته

خواجه محمود افعال محمد نام و بانگ — آنکه شاخ ملک را بینند از و بر یافته

ریزه از خوان جودش قرص مهر اندوخته — پایه از قصر جاهش مهر اخضر یافته

بی نشان باید اراده که جز ملک شد — خوشه آمال را با که برابر ساخته

کمترین نواب دیوانش که اندر نام تر — برگ شاخ جدی را اوراق دفتر یافته

بد سگال او که قانون نحوست آمدست — چون زحل خود را سیه رویی در اختر یافته

حاسدان او بسان تیره دوده روزگار — خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافته

گاه جولان براق همتش از بس غبار — خنجر بهرام آب خود مکدر یافته

شد هلال رایت قامت کلک همیون ظلعتش — روز کارش در دهان الله اکبر یافته

مشتری حکما عطارد سطرها از خط خویش — عارض اقبال بین از زیب بهم در یافته

گشت طفل بخت تو در مهد سیمین فلک — از عروس ماهروی زهره مادر یافته

مهر تو در حشمت احسنت کمینه مطبخی است — کاسه مینای گردون را فرو در یافته

خرمن ماه سخای تو ز نسیاری که هست — کیل میکائیل پیوسته با سر یافته

مسند دین از تو صدری بس معظم داشته — کار ملک از تو بطای بس موفر یافته

عطرسای سینه بستان که خوانندش صبا — از نسیم شمه تو مشک اذفر یافته

دشمن

دشمن تو همچو حوت چرخ بی آب آمده — خویشتن را شست غم صد بار مضطر یافته

پیش خلقت حب کل چرخ خادم بستان نعت — کیسه از خورشید اقبال تو پر زر یافته

گر نبودی شرع مانع گفتمی بی هیچ شک — کی ز تو امید رزق با مقدر یافته

شاید این بیت ار داد در ثنای حاتمت — او ز الفاظ تو گوش عقل گوهر یافته

از فلک سلطان قدرت قصر ازرق ساخته

وز زمین میدان حکمت گوی اغبر یافته

رشید الدین و دولت مرشد عقل — گر ز قد جلالت شد خمیده

علی علمی که در چشم جهالت — سنان خانه او شد خلیده

زمانه مار گیسوی خط او — ز مهر کسوت دانش تنیده

سمند قدر او در راه فلک را ۲ — بعهد خود به نیشابور دیده

[illegible]

که پرواز مرغ همت او — بگرد خرمن مه دانه چیده

طاحون ← سنگ

ز شاخ گاو این طاحون مشک — نهال دولتش برتر رسیده

فریب ور کار و عذر کردون — ز سیمون حضرتش غیبت گزیده

ز بهر پاس حال عالم پیر — دمی بخت جوانش نغنویده

ز عود مجلسش یعنی که بزم — چه آتش بر سر عنبر دویده

عشرتش

ز مرغ عنبر آتش یعنی که عنقا — چه باد سرد بلبل بر کشیده

بخار سر زنش عنقای بزمش — زبان زهره را پرده دریده

ز بهر افسر خورشید او شمس — فلک در (اندر) مدیح او جریده

سرشتش را که فهرست هنر شد — خدا از عنصر مجد آفریده

نهادش را که قانون خرد شد — قضا در مهد عصمت پروریده

زگرد

زگرد موکب اقبال او تخت — سپهر کحل پیکر کحل دیده

جهان جاه او در امر غزا رایت — براق وهم در وی نا چریده

صدای کوس صیتش گوش عنقا — ز کوه قاف هر ساعت شنیده

یکی قطره که شبنم از دریای اخضر — که شد از ابر احسانش چکیده

چه دستت انکه فرش بی بهاری — بعون جود او شد گستریده

چه طبعت انکه گلزار سرشت — ز فیض فضل او شد بشکفیده

مگر عنقای دریای کرم شد — ز قاف کاف و نون اینجا رسیده

پریده

اگر زین پیش عنقا بود با قاف — کنون با عین لطفت آرمیده

فلک حکما به بین مداحی تو — ز بحر طبع درها آفریده

بگرد در گلستان فکرت او — نسیم همت تو شد وزیده

وگرنه آخر از بهر چه بستست — دراو چندین گل معنی دمیده

ستوده نام تو حرز خرد باد — که از او خوب شیاطین شد رمیده

حسودت را که شیطان عادت آمد
هزاران ناسزا هردم شنیده

خیزای گرفته رونق گل از عارض تو خوبی — تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می

دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام — تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی

بلبل نگر که در طلب باغ عارضت — فرسوده گرد عرصه آفاق زین پی

ای دلبری که قطره از کام ما گل — از رنگ چهره تو قبا شد هزار تی

از نکهت دیگر نرهت رخساره تو گرد — لطف بهار تعبیه شد در نهاد وی

گل پاره حریر زهم رقه بتیش نیست — بگذار تا عذار تو نسبت کند بوی

از نرگس

از نرگس سیه دل جادو سؤال کن — کاین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی

عدل خدایگان وزیرت جهان گرفت — زین بیش تیغ جور مکش برزمانه هی

فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او — برهم شکست قاعده خاندان طی

عادل نظام ملک محمد که رای او — بر روی شهریار کواکب نهاد کی

چون روزگار گنج سماخت بدو سپرد — منسوخ شد ما آثر دستور ملک ری

نقد یراز اشارت رای منیع او — در چنبر وجود نیاورده هیچ شئ

اندم که زاد بخت همایون لقای او — اقبال گفت اینک آیه یاصبی

گر بسیج چشم کینه ورشش تیز بود — بر خیمه نهاد نماند طناب سبی

طبعش باز گفت که سیم و درم مخواه — کاین یک سیه دل آمدانک سیاه بی

جائی که لعل از رشش خورش کام او زند — گردون چگونه میل کند سوی تاج کی

هر کس که نور ناصیه آفتاب دید — دانم که طبع او نکند یاد هیچ پی
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده — از پای قدر فرق مه و تارک جدی
پیش کفت چگونه ستایم محیط را — کس گفت پیش چشمه کوثر حدیث نی
گر مهر با تو لاف سخا میزند رواست — داند خرد فروغ هدایت ز دود غی
چون بنده از تواتر الطاف وافرت — خورشید وار کرد مثال نیاز طی
زین پس بعون مدح تو گنجی نهد که زد — تا حشر صفدران سخن می برند نی

ذات مبارکت که پناه سعادتست
آسوده در پناه جهان آفرین سته

ای جرم نور بخش ندانم چه پیکری — مانا که طوق مرکب خورشید انوری
چون زرگران صنع ترا می نگاشتند — بند استر رکاب شهنشاه انوری

گوهری

برتر

برتر ز رفتن تو مرا اعتراض نیست — چون ذوق مذهب تو بگیرد دریای اخضری
زین پس مثال برتر از انسی شتاب — چون تیغ آب داده بهرام لشکری
از نور خویش طایر شب را دهد فر بست — گر شمع خشم گرفته این معنیت منظری
چون عاشقان تفته جگر بیش از این مباش — با روی زرد گشته و با قد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روان شود — در خدمت تو کوکبه نور گستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران — حاصل کند ز مهر تو منشور دلبری
یکبار کی چو عارض خوبان بخط برد — گر خامه وار وصف ترا کردیم سرسری
اینها که گفته شد همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید گستری
فرخنده صدر دین که جهان از لقای او — تحصیل کرد مایه فرخنده اختری
والا محمد بن محمد نظام ملک — آن آسمان رفعت و خورشید سروری

آن صاحبی که دهر جهان دیده فخر کرد — بر بخت شیرخواره او ملک پروری
آخر بعهد دست گهربار او رسید — پای نیاز بر سر گنج توانگری
تاثیر حسن اوست که هر شب برد برون — از طبع آفتاب تمنای برتری
از ماه روزه شحنه فرمان قاهرش — بر روی روزگار نهد داغ چاکری
زاندم که چرخ قاعده عدل او نهاد — معدوم شد رسوم قدیم ستمگری
آنجا که نقش بند قدم صورتی کند — باطل کند هر آینه اشکال آذری
صدرا بروز حاکم عدل تو باد کیست — تا بر سپاه عقل کشد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب بدار رسید — گردون لاجورد قبا را که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا هم شکل شد — معلوم شد که عاقله رای قیصری
شمع از فروغ ظلم طرب خانه تو شد — چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری

خورشید

خورشید وار بین که چو تابنده گشت باز — از نام بنده خاتم ملک سخنوری

سرسبز باد بخت جوان تو سالها
تا از نهال سایه و از ملک بر خوری

باز بر طرف مه از غالیه دام آوردی — گرد گرد سحر پرده شام آوردی
هر صباحی که شب از دور فلک شد آخر — در سر سلسله غالیه خام آوردی
تا که سیمرغ هوس صید هوای تو شود — بر گل از خط سیه طوق حمام آوردی
طاق ابروی تو بوسم که از او گردون را — مژده نو شدن ماه صیام آوردی
بنده آن لب لعلم که بیک بوسه او — حال شوریده ما را بنظام آوردی
ساغر چشم مرا پیش بخون لعل مکن — کآب بر دیده بر گوهر جام آوردی
گفته هر نفسی پاره دلی آرم تو — بیش از این نکته مشو بس که تمام آوردی

خود

در پی جان و دل برخستگان بود دوش | می ندانم که از این هر دو کدام آوردی
ای شکر صید نگاری که به هنگام شکار | طوطی سدره نشین را سوی دام آوردی
تا شود منظر چشم تو سراسر پر نور | رسم این شاهد طاوس خرام آوردی
صدر دین آصف اعظم که به یمن نظرش | باز در نازکی دولت رام آوردی
آنکه صد بار سوی این جهان افروزی | از بر خسرو سیاره سلام آوردی
آنکه در خط زره پیکر شب کرد ارس | روز را در پس جلباب ظلام آوردی
ای جهان پرور تو از کف دستورت | هر چراغی که بر این سبز رخام آوردی
ای فلک فرع دل صاحب خورشید عطات | هر نشاطی که ز تاثیر مدام آوردی
ای صبا همدم از نکهت خلق خوش او | نزهتی در چمن باغ مشام آوردی
آخر ای دهره خونخوار ز بیم قلمش | رخت در خانه تاریک نیام آوردی

زان شدم خاک نوای ابر که همچون کف او | در جهان قاعده بخشش عام آوردی
ای وزیری که در این قحط کرم دریا را | عادت بخشش و آیین کرام آوردی
دیده ابر سیه کاسه همان دم تر شد | کز پی کشت امل طبع غمام آوردی
آن زمان کز پی توقیع قلم کردی سر | حسرتی در دل مجروح حسام آوردی
دیر با ابرش خوش هنگام تو می گفت فرس | زانچه از فتح و ظفر طوق لگام آوردی
خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت | ای گل کهنه قبا رخ به سلام آوردی

ای خرد پیش دل خسته رکاب آب مکن
زاین یکی دانه که در سلک کلام آوردی

ای بر سر تو سایه اقبال جاودانی | حفظ خدای کرده ز بهر تو پاسبانی
چون کرد پیشگاه رفیع تو جود را | گردون حلقه شکل در آید به پاسبانی

گرد از میان خاک بصر پرور تو شد | دور سپهر خاصیت آب زندگانی
گفتم که پای وهم بهم بر فراز داد | اندیشه گفت لاف مزن او کجا توانستی
ارکان استوار تو جائی نهاد گردون | کانجا شود بریده پی قاصد گمانی
از بهر باران تو خورشید تازه دارد | بی سردی مزاج جهان رسم زرفشانی
زینسان که در تو گلبن اقبال آیه دوشید | جز باغ برد تازه فردوس را نمانی
زنهار پیش منشین ز بر و نیک گردون | چون بارگاه عالی خورشید کامرانی
دستور آفتاب عطا صدر دین و دنیا | کامد خجسته طلعت او مطلع امانی
والا نظام ملک محمد که جز کف او | در ملک جود کس نزند لاف مهربانی
از بس که عقل دولت او لوح من خواند | منسوخ شد حکایت احداث آسمانی
تاثیر عزم مسرع او گر خلل پذیرد | از طبع روزگار که بیرون برد گرانی

دستش هزار بار در این قحط سال احسان | گرد از برای آز گران کرد میزبانی
ای بسته روزگار چون نسیم خلقت | بر گردن عروس جهان زیور جوانی
بلبل که نام اوست کمال الزمان ستان | تعلیم داد کلک ترا راه خوش‌خوانی
جایی رسید منصب کلک سخن جوابت | کز شرم کرد ناطق دعوی بی زبانی
پیش از زبان درازی شمشیر تلخ پاسخ | تقریر کرد کلک تو رسم جهان ستانی
عزم سبک عنان تو هر دم بهر گونه | کامی ترک زند در وی چیز تیزرانی
گر هیچ میل رای تو بودی سوی ریاض جنت | راضی شدی زمانه توسن بخوش عنانی
از عدل مهربان تو چندین عجب نباشد | گر گرگ ظلم طبع کند حرفت شبانی
صدرا دمنی که سوی خستگان رساند | باد صبا ز حضرت او بوی مهربانی
مقراض حکم قاطع او نوعروس گل را | هر سال تازه کرد بنعل طاق ارغوانی

انجا که کرد رحمت جان بخش او نسیم | از شام غم طلوع کند صبح شادمانی
ای کلک کامکار زبان آور تو ساز | تقدیر را کلید در ملک جاودانی
از لمعهٔ ضمیر تو چون روز گشت روشن | هر صورتی که بود ز چشم خرد نهانی

هرگز ندید نظم گذاری که گاه لطفش
زمینیان شکیب مهر خانهٔ معانی

لاف صفا بزند شعلهٔ خاوری | خیز بگیر و فکن سلسلهٔ عنبری
باز سپید سحر بال ضیا گسترید | گر نکند زلف تو دعوی شب گستری
چرخ بدست صبا چاک زند پیرهن | پیش تو مظلوم وار قرطهٔ نیلوفری
هیچ گهی گنبدی تا نکند روی تو | کوکبهٔ روز را سوی جهان رهبری
پیش خرامان مشو در چمن دل که هست | شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری

زینت

زینت روی تو برد آب سمن برگ صبح | شاخ صبوحی بپیش تا ز جهان بر خوری
پیش که گردد روان چشمهٔ کهسار چرخ | در دل ساغر فکن تلخ خوش کوثری
زهرهٔ خوش طبع را بین نشان تا کند | چرخ جلاجل نما بر دف او چنبری
تا بترانی مخور اندهٔ فردا که هست | حال جهان مختلف کار جهان سرسری
شاخ گران جان مزن پیش دم این جهان | خون قدح خور مخور بیش غم ان سری
رنگ صفت باده گر زند عکس وی | با سپهٔ زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور | خدمت روی تو را گشت بجان مشتری
از لب لعلت جهان چشمهٔ کوثر گرفت | سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری
بزم علام هدی ناصر شرع رسول | کز پی دفع شد رایت نیک اختری
لفظ شفابخش او نایب روح الله است | آمده در شان او آیهٔ جان پروری

روی سیاه زحل گرد نحوست گرفت | تا ز بند پیش او پیش دم برتری
زهره چو سوی تخت او تیز نگه میکند | موج زنان در دلش آرزوی یاوری
گر نفس خلق او باد بآتش برد | عقل تمنی کند منصب خاکستری
تازه خورش کام او باد صبا را چه | شیفته بیقرار سر زده سرداوری
نسبت عالی او در روش خود داد | چرخ نبی طعنه زد در گهر قیصری
چون کرم گرد کار جلوه کند کعبه را | بیت کند روزگار بتکدهٔ آزری
هر که بگوش خرد دعوی برپا شنید | پیش تأمل کند در سخن سامری
دیر زی ای آفتاب در کف ظل بخت | گرد دل عرش آستان از فلک برتری
چون تو اقطاع داد ملک شریعت خدای | گنبد فیروزه یافت ثبات انگشتری
رای منیر تو گفت صبح که خیز را | کز پی برخندهٔ شمع صفت چون گری

سرسری

پیش

پیش تو بر مرکب چرخ پای ندارد بلی | معجز عیسی شکست قاعدهٔ ساحری
آب نشد گل شان پیش تو آنکس که گفت | رسم تخلص بسوخت آتش بی تهری

تا سپر ماه را چرخ رفو میکند
بهتر از این کس نزد تیغ زبان آوری

رو که بکام تو شد مملکت دلبری | عارض گلگون ندارد در خور عنبری
از سر شبگون نقاب پرده بیکسو فکن | تا که ز تشویر او پرده کند مشتری
بو که ز باغ رخت دیده من بر خورد | پیش که از طرف گل سنبل برآوری
تا که ز لعل لبت کوبه کنم بوسه | نقد روان میدهم گوهر دل بر سری
ای صنمی کافتاب لاف زنان میکشد | پیش رخت روز و شب غاشیهٔ چاکری
ترس آزاد را چرخ زبان میکشد | تا نکند خامه وار وصف رخت سرسری

گر نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو | نقل زدی روزگار بر در پیغمبری
از دهنت روزگار حلقهٔ یاقوت ساخت | گشت بر آن لعل اشک دیدهٔ انگشتری
نقش بر کس چون قضا در دل بادام کند | چون رخت است شده چهرهٔ خوش عبهری
هیچ شبی نگذرد تا نکند چشم تو | قافلهٔ فتنه را سوی جهان رهبری
گر نهی چرخ را تیغ ستم را زدست | بر در خورشید عدل با تو کنم داوری
ذات کرم تاج دین آنکه از او زنده شد | دست دل مردمی جان و تن سروری
خسرو آل حسین آنکه بدو فخر کرد | هم نسب احمدی هم گهر حیدری
دولت او کودکی گشت نعات بلند | گر پی او میکند طفل ازل مادری
گر گهر خویشتن عرضه کند رای او | چرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری
کلک سنان لعل او دجله سوی قنبر برد | اشک روان کرد تیغ بر رخ نیلوفری

چون

چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق | ابر سراسیمه را گفت که رو خون گری
چرخ بسی جهد کرد تا بخیالش رسد | چون نبرد نام کس بارگه قیصری
عرش سپهر بلند با همه عز و جلال | طالع سعد تو را گشت بجان مشتری
توسن ایام را رای تو تمکین نکرد | شبرنگه کی کند سوی یکی لاغری
از پی آن تا بر دهم ز آب روی | دلو پدید آمد است از فلک چنبری
بند وی هفتم سرا حارس ایوان تست | ورنه کجا یافتی منزلت برتری
تربیت مشتری گر نکند طالعت | چرخ نه بیند بخواب چهرهٔ نیک اختری
از پی خدمت که داشت با تو سر گردنی | در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو | در دل کان تازه کرد قاعدهٔ زرگری
گر نکند عزم عیش رای تو باطل کند | زهره بربط نوا حرفت خنیاگری

ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته | چون قلمت ترکند چهرهٔ خاکستری
سوی من خسته دل از سر رحمت نگر | گر چه ز بس مرتبت سوی فلک ننگری
بست مرا روزگار هر نفس از بار غم | حلقه صفت میکند گر چه نیم بردری
گر نه مرا مدح تو حرز حیات آمدی | خامه کجا راندمی بر ورق شاعری
خاطر محمود را آینه دان گر زدود | آتش غیرت فتاد در جگر عنصری
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان | از پی گفتار او عاشق شود دری
مدح تو دانی چرا آب فلک میبرد | آنکه زبانش برد طبع چو نیشکری

شاید اگر زین مقام خاطر او نگذرد
ز آنکه همین است و این حد سخن گستری

ای برق شب زدای تیغ آفتابی | با در میان رنگ خطا گوهر صوابی

از کوره

از کوره اثیر تجلی علم کشید | تا بوته مذهب خورشید را بتابی
گفتی که دود از آتش نسل من است | چون باد نافه کرد برای جمی شتابی
زینسان که تابخانهٔ چرخ از [illegible] شد | بینک زبانه زنها نخانه عذابی
والا عماد دولت و دین آنکه خنجر او | بر گردنان عهد کند مالک الرقابی
آنجا که چرخ عیبهٔ اقبال او گشاید | در هر سپیده چیند تا شد یکی عتابی
خود را شهاب ثاقب داند ای خرا ماند | تا از طی خیمهٔ قدرش کند طنابی
معذور دار گر ز حمام سد آب زنگ نشد | بر طاق می نهم سخن طارم سدابی
هان ای قصب برده بردن ای شهر تنگ | از ماهتاب کرده بردن طبع ما شتابی
ای در دسینه تاب جگر سوز مد تیر شد | تا در دل منافق او از پی کبابی
ای مهر اگر چه مشعلهٔ عالمی ولیکن | زنهار تا که از خط فرمانش نتابی

نخستین
نقش که بر نقش زمان است از دو دهان
آتش

چون خود شخص فاطر خود رسیده کان [illegible]

شبدیز سام را فی ای ماه تو بگاه گرفتنی — چون از برای مرکب دین ... زکانی
دریا که آب روی جهان دیدهٔ ... — پیش سحاب لطف تو تن داده در حجابی
با انکه نه نگاشته رشته جدّ دل قسمت — در مجلس تو گیت یکی سیکون شرابی
کردشمن تو زدیده صفت شد چه باکش باشد — انیاب خدنگ تو بر سیاه بیدها شکنند شهابی
خصمت گرفت سبب صفت دو رنگ — زان گشت خاک ... دل انگل ... [خاک روتیه]
تا از برای نرگس مخمور هر سال — در قحف لاله قطره باران کند گرابی

باد اطرب سرای تران شرف که نا هید
گردد زمهر زهرت او کمترین ربابی

آخر ... آینه روا زچه سبب نمائی — تا ز آینه جان زنگ غمم بزدائی
زاب حسن تو نگوئی که چه کم خواهد شد — که بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشائی

مطلع

مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد — چون نقاب شبه گون از رخ مهجائی
ارغوان زار ز چشم تا زه ز اب دو چشم — چو کند سنبل خوشبوی تو گل فرسائی
همه سر سبزی بستان حیات که از او — ارغوان رست مرا در چمن بینائی
روز بازار بقا کی شکند چون او دو — لعل شکر شکنت عادت روح افزائی
دوش با باد صبا زلف دراز تو بگفت — کار سودا خواه من آخر ز کجا می آئی
خط سبز تو که طغرای جمال افتادست — هیچ دانی که نبشته بدان زیبائی
هر که بیند خط گل بوی تو گوید با رخ — لوین چه شکست که بر دامن مه پیمائی
چون نخ از حاشیه گل خط سبز تو بدمید — عقل شد همچو قلم سرزدهٔ سودائی
[چون بخ از حاشیهٔ گل خط سبز تو بدمید]
همچو آوازه خورشید ز بس خندد — آه من در شب هجر تو فلک پیمائی
شمس دین بحر محیط انکه که عز قا — استوارست بدو قاعدهٔ دانائی

تن الله شر کمین

خلق شکین دم او باد صبا گفته — از زه طعنه که ای یافه بر دهر جانی
از پی مدح شکر خاصیت او باشد — نغمه طوطی شیرین سخن گویائی
ساعد آز جهان در زر روز بپرد گیرد — چون کند دست سخا گستر او دریائی
ای جوادی که ز مهر گهر ترکان هست — ترک مه طلعت خورشید کند جوزائی
چرخ هر چند که فرمانده ملک قدرت — هر زمان پیش تو آید که چه میفرمائی
زنسبت ست زدریای قضا در حج شهاب — تا بنه حلقه سیمین فلک بر بائی
شام را از حبش ظلمت اورد آن — تا که بر درگه جاه تو کند لالائی
نعل شرنگ تو را گفت جهان بر همین باب — چون شب دزد و غا ماه نو هیجائی
گفت گردون دو تا با تو برآیم تقدیر — گفت ای پیر خرفٔ مانده بر دیر نائی
تیغ تیز تو که جان کرد عدو در سر او — بست در کنج سیادت گهر سینائی

ذره

ذره گر شود از عالم مجد تو پدید — زال رستم کش گیتی بکند رعنائی

باد هر روز غلامان تو را عیدی نو
تا که بر گوا جبه عیش بهشت بر مائی

هر صباحم که شاهد مه روی خاور — از زردی محو کند خال عنبری
فراش عیب چشمه خورشید را کند [حوره] — قندیل سان معلق از این طاق چنبری
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند — تا افتاب تاره کند رسم زرگری
ایام همچو مردمک چشم عاشقان — از سعی افتاب کند لعل پروری
چرخ از تنور تافته صبح برکشد — قرص خمیر مایه از زر جعفری [حی]
صبح بگاه خیز شود بی قدم روان — پیش عنان خسرو گردون بجاکری
از مهر برگرفتن داغ سیاه شب — صبح سپید جامه کند قصد کارزی

از ایام بر ... ترک ... چون ... مکتوب ... غنچه ...

وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام | خورشید برکشد ز میان تیغ گوهری
تا روزگار چهره بشوید ز گرد شب | گردد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری
گیتی در این زمانه که خود شرح میدهد | هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری
با طایران سدره شوی جفت زوج دار | روزی نشیمن بار یک بگذری
تا طفل وار جان تو در مهد قابلیست | ای بس که در شکنجهٔ ایام خون خوری
تا زیر چرخ نعل صفت کرده قرار | از چار میخ طبع کجا جان بسی بری
یک چند شد که ماه بیروزه مهره دار | در قبضهٔ تصرف این هفت اختری
زمزم صفت مدار دو چشم از جهان | چون در کعبهٔ دولت مجاوری
نامی زنگ کفر دستم صدر دین | کامد ز رای آینه روی مهتری
اقضی القضاة عالم عادل که رای او | گرد از برای خنجر انصاف گوهری

آنجا که نور فر اقبال او رسد | باشد کلاه گوشهٔ خورشید مشتری
کیوان که سر جریدهٔ رفعت نهاد | چون قدر او بدید نزد لاف برتری
با برق گفت شمع ضمیرش که زهر خند | با ابر گفت بحر نوالش که خون گری
سلطان همتش بد گیتی نگه نکرد | شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
چون بر سریر عدل سلیمان توئی چرا | بر بام آسمان نزنی کوس داوری
چون شد هلال حلقه بگوش غلام تو | از شام سازی پرچم اعلام کوری
خورشید و ماه را دو غلام سیاه | رای جهان فروز تو از بس منوری
زانجا که استقامت میزان عدل | میزان چرخ را بیکی حبه نشمری
طبع لطیفه پرورش از مدیح تو | تا که فتاد بر سر گنج سخن وری
تا این دو شمع تافته نیلگون | روشن کنند قاعده نورگستری

امروز تیر باد که چون شاه اختران
از پای قدر تارک افلاک بسپری

زهی زخم شمشیر دریا فروزت | برون برده از شیر وصف شجاعی
اگر طبع زان چار شد تا برآید | ز دیوان جابت بنام رباعی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن | که مرغی ندیدم بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی | با قبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه بگذار در چاه حرمان | که دریای کان دست را اصطناعی
بطعن زبان آوری چون من آخر | زبان بگشاید نصیر خزاعی
زبانش برون کن چنین سهل کاری | تو دانی برون بردن از بهر داعی
شال تو با داچنان عدل گستر | گزین بس بود گرگ در حکم راعی

رباعی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد | از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
از آتش رخسار تو خواهد برخاست | دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

ای شنیده گشتی بهر تو از مقام افتخار | هر تهی مغزی برکشیده کلاه خسروی

بازکرد و سلطنت گوشش و دلش را غیمانند | گر ضمیر ابله شنید سخن پیغمبری

لاجرم دارای گیتی پیش را انصاف کرد | تا دهد هر لحظه با او برف حیدری

پیشه چون جد اعتضاد نیزه و چون پدر | یافت از تأیید حق برگشتن اتحادی

تا فضل ارواح رافیان رسید از کردگار | کار پیکار جان ستان در روح نیلوفری

خیز تا جان همه پرورده اکنون گشت | از پی آرایش در زخ نوی بالای بری

ای بلا داغ بهر جو از چه مغز سر رسید | با تو گویم گر مرا از این بهت تشری

این دشمن هر لحظه نوعی تعریف دگر | تا چرا آورد بیرون اسم کسی سروری

خیر الکلام

هدای ملک شریعت علاء دین خدای | رسول عزم تو از پای تیز تر گذرد

طائر زرین تیز پر

سپهر تا چو زنگلون قبه بود | که از در تو رسی دار بالکر گذرد

اگر همای جلال تو بال بگشاید | ازین چو طائر زرین بال و پر گذرد

ز عشق گرد سمند سپهر جولانت | چه تیر حادثه بر روضه بصر گذرد

جهان در آرزوی گرد کیمیای شرف | ز خاک ساحت فرخنده تو بر گذرد

ز لفظ عذب تو هر دانی [illegible] تر گردد | که تا بحشر جهان بر شکر گذرد

بهر دیار که خصم تو کار زار کند | زمانه بر سر خونابه جگر گذرد

کش دخشم تو را بسر باوی پرداخت | که گر بخوانی از این نیلگون سپر گذرد

ز سموم بلا کز فراق جان گذرد | برانی سرای کمر اندکه مختصر گذرد

مرا ز فرقت خاک در تو در دل تنگ | که روز کار خوش زندگی ز سر گذرد

خجسته رای منیر تو را چه کم گردد | گر از کنار [illegible] تیره روز درگذرد

وله ایضاً

ایکه از لعل تو آب بازعیسی میرود | زاتش روت فروغ از کار ایع میرود

زلف شبرنگت چو بر گلگون روت شد سوار | سبزه انگشت پیری را با تو دعوی میرود

مشکل خوبی در حل زروی تو رواست | چون شب زلف تو با سوز تجلی میرود

گر مرا لعلت دمی عشوه دهد زان باک نیست | چون لب لعل تو با برهان عیسی میرود

سنگ فم از نی شیخ هجو بر الف نقش | تا زحس صورت تو سنگ مانی میرود

گوش دار اکنون زنم الله خاک از انک | زانی خمار الهه چشمت ات تقوی میرود

بر لبم هر خشک دلی آمدت از جرخ تو | پیش لعلت بر زبانی درد آری میرود

گر ز زلفت تا اقته شمس را چون بر ده یار | اقبال بخت دین و دنیا میرود

ای محمد فر محمد در کمال فضل حق | عضد باد خلقه عصمت چو کمر میرود

قد البیض دجو انکه شمع افروز چرخ | سر بر آورده بنور اشعش چند در میرود

دشمنش ای همچو کوه قاف گشته سنگ | سالها بر سر زده مانده بیدر میرود

از برای دفع فرعون ستم در راه دین | هر زمانی قهر او بر شکل موسی میرود

صورت الطاف میخواهم که اید در وجود | تا قبول از بهر آن همچون هیولی

سنگ باده طبع تو بد جو اه رنگ آمیز او | عمر از دستش به بیکاری خوشی میرود

هر که با تو خصم و شیر وقت خطاب | کار و انی نور تیر از چشم اعمی میرود

کرم گشت از آفاق بر باد بازار شرع | لاجرم در عهد حفظ حق تعالی

گر نهد انگشت اکنون دست منبر بازوا | چید شاه رای او بر ادوج شعری میرود

دولت از راه تقدم چون الف و اهلی بیدرنگ | اشیا زیر اقتدا چون بی میرود

میکند ابع کف باد شراب دیث کرم باغ | با چندین ورق مانا با مع میرود

هر که تیر سلطانی بر دروده قدر شرف دید — در جواب او خرد را بر زبان نی رو
در شکفتم تیر چه بر وجه حکمش روزگار — سر چنین کرد آسمان تیغ که آری تیر چو
کرد هر صدخشر قتش خورشید و یک دم نگفت — ذره ها این که چون بر وج اوج تیر چو
کرد عزم خدمتش کیوان بغیر عقل گفت — هندوی را بین که چون نزدیک بالا برو
ای که گردون از پی نظم امور جاه تو — روز و شب سپهر افراز تیر باد تیر چو
پیش درگاه رفیعت جمع با انبار زر — بر زبان خدمت آن تن از بهر اوی
بر در بغی حمیت عقل با کنج انسیم — بر زبان خدمت آن تن از بهر قبولی تیر چو
افرخانی که رسیده گر چو گنج پای تو — غلط گفتم نخی در تاج کسری تیر چو
از پی قصد عدو تا گاه خا حصیر له — چون بپای خویش سوی دار عقبی تیر چو
گر نشد لذ جام به برکی عدو کیت و جواب — اینچنین اقبال خیزان از چه مغز

از قلم لطف ترا ملک سلیمان یافت — در جویبار دولت تو دریا عدیل یافت

گوش بر زبان سعف نطق یاد خود — از فیض فصاحت تو پر صیقل یافت
حاتم که شد نوشتن طلبان زاد — پیش کف جود تو خود را بخیل یافت
از رای تو که از رخ بهرام بخت چو ماه — کار فلک چو آینه خورشید بر جهت یافت
چون آیت مدیح تو میخواند روزگار — بر لطف رای بزم گلکار یا رفیع یافت
چون بر سر تو افسر عصمت نهاد حق — گفت آسمان زمین و من چنین یافت
آبادانی رخ حاسد زبهر آنک — باغ خرد ز طبع تو آب دجله یافت
گردت آرزو عزم ره منتظر درست — تا از تو کاروان امان دلیل یافت
دریا زبان گشاد شکر از مدیح تو — جیب نقدکان بپیش کف تو قلیل یافت
شکوه عجب گر ز حق خود رسد امید — چون از کف تو غرزان روز نعید
انکس که خورد شربت نعمت عجب بدار — فرزند که تو چا دو یافت علیل یافت
بار آمد رخش تو دار یکی — در جنت حصن جاه تو خود را مهیت یافت
چون گنبدی که برای چه سر سبز گشت چرخ — زان گنبد جاه تو طی طلیل یافت
چون بعد از برای چه تیغ روی کمان — زان کنز لطف خود تو خط فرید
در شرار زبان که چه خورد ردیف نژاد چرخ — در دست خویش نهفته رخ شب را ذلیل

این زنگ خورده آینه که جور روز — فانوس سبز جادر جام صیقلی یافت
چون ترک ماه پیکر خورشید نگرید — بابندی تو خود را در قالب دقیق یافت
یک پشت دست خورد چنان از تو آسمان — کاهو ز چشم خانه لرزان بهتر یافت
صد را خطی منزه نبایه فلک — از فرسایه تو زبانه را کلیل یافت
وصف نقب ترا زبانه محال دید — شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت
بر خدمت در تو کند دقه عمر خویش — انکس که سوی مقصد دانش سبیل یافت
فتنه بروز دولت تو خوش بخواب رفت — در کنج خانه عدم این المقیل یافت
هر کس که از شمال تو سر تافت همچو شمع — از تاب روزگار عذاب وبیل یافت
سر خوش که زندگی خصم روزگار — بر ملت در رنج خصمت دلیل یافت

گر یک نشد ذات که برفته نظم او — شگفته از آنکه دیده نظیر شریف سبیل
صاعی از برای چه جوهر ضمیر عقل — چنین دهن را زان نمود از نیک
تو نور چشم عقاد در شوخ دیدی — گر دیدگان تیره نبوت کحیل یافت

سنگش برفت از مهر و بر دید آه شر — بوی که سنگ ری اصحاب فیل یافت
گر خوش دولت یاد عصر بنده از آنکه — مخدوم زاده را خلف بی بدیل یافت
فرزند نیک بخت نجیب اینچنین بود — گر زوی بدین دو سبیل ذکر جمیل یافت
او زینت حسن و کمال حسن ز رفت — مخدوم علم چه رو فضیلی عقیل یافت
در شرف یافت گنج معانی روا بود — چون بر طریق مدح تو خاطر بتسبیح یافت
رفعت مقام تو اقبال کرده از آن — نفس ترا چو گوهر کان پا بدیل یافت
انکار عشق خدمت تو پایتخت شد — گرچه مهتر ز مهر سهائی رحیق یافت
عاجز شد از حقیقت مدح تو گر چه او — در دست نطق تیغ فصاحت کلیل یافت
سرتیز باد کلک تو در کار دین و ملک — گر زنده زاد و جان تن فتنه ذلیل یافت

در شهر دهر کردن شب عقد ثریا دیدم — نو عروسان فلک را تماشا دیدم
راست برادم شب گرد مرد او از فلک — ماه را در طلب عقد ثریا دیدم

بو آورده غواص شب از قلزم غیب هر جا گهر که در تهی حقه مینا دیدم
یک بر صدمه بو ز شاخ طوبی برشگوفه که برابر گنبد خضرا دیدم
دربی‌آن تخیل کرسی برقند همه را در هوس عالم بالا دیدم
حیدر جرم فلک را که لقب مریخ است عاشق و شیفته زهره زهرا دیدم
سیل اشکم چو بزد موج ز گرداب گذشت چشمه نیزان پر آب مصفا دیدم
تا که بر بستر خورشید سحرگاه نشست دامن چرخ پر از لؤلؤ لالا دیدم
این غزل زمره ادا کرد که خرم بود که شفق در قفس مصقع صهبا دیدم
بار زبر طرف مه از غالیه طغرا دیدم باز بر صفحه جان خط معما دیدم
تا بر اطراف چمن ثلث محقق خط او سنبله عارض او روح معلا دیدم
هر فرخنده چو فرهنگ که داد او دل کار خار بید او دیدم همه فرها دیدم

[illegible]

منتشر کرد جهان خوانده بطرازش چو شش آتش رقعه در عمو بطرازدیدم
بجدائی که ز حکمش شب سودائی در کواکب به آنش ز صفوا دیدم
آیت شعوه شر بر رهی پایان خواندم کلکه سوختش بر سر دانا دیدم

[illegible]

از طره تو قاعد شک خط گرفت از چهره تو خسرو انجم ضیا گرفت
بر بوی آنکه سر سر زلف تو بگذرد شیر مه‌تی که یک جا کم صبا گرفت
صیاد هر که عشق نقد گشت بهر هر یا بر گشت نا رکش ستت کجا گرفت
بر هر کس که در هوای تو افتاد ذره وار گرداز سرش بر آمد و آنکه هوا گرفت

[illegible]

موضع دستکاری آن بی نظیر داد بر زمینش که مملکت پادشا گرفت
هم طبع ادم رقع کردن خلق نمو هم عقد و در باری کردن ها گرفت
سلطان شرق و غرب که گرد بمداد هر دو ف سرمه رنگ طوطیا گرفت
در دم تعشق نه جا نیارد ربو گاه از چهره عروس جهان گهربا گرفت

کشتند دار منو عدو ترکنگ جو دید زان دهر را انجحر جون الکن ازرفت
ای گرمی که مرد تهی دست تنگ عیش از خاک آستانه تو کیمیا گرفت
چون صبح تیغ کارد ما فدیت تو زد گیتی ز شرم صبح عنان ما گرفت
دولت چو با عدوی تو بیگانگی نمود در موج خون دید خود آشنا گرفت
بسیار دان مملکت فطرت که هست عقل امر ترا نتیجه صدق قضا گرفت
اقطاع خوار ملک یامین که هست منو خلق ترا شکوفه باغ رضا گرفت
ترجیع نیست لازم درگاه عیب از کار ماه صبح ترتیب ورا گرفت
یک روز اتفاق رفیع تو عرش را کرسی نهاد و دیگر کبریا گرفت
مدح بدیع غلط طراز ند در جهان هر کو طراز جامه مدح ترا گرفت
زان درد عاقبت قرض نکردم که آلمان از دوکه تو که حاجت روا گرفت
روشن شد است صیقل اندیشه مرا کز نعمت تو آینه جان صفا گرفت

پیش از آن کاید پدیدار از پس کوه آفتاب ماه رویا در صبوحی در فکن جام شراب
باده شکین بده چون صبح کافوری بلب طره شکین شب را افکنده پرپیچ و تاب
با عروسان سپهر سوم سیما ببرد خسرو سیارگان از صلب گاه اندر نقاب
بر شمال برق کردن باده در ده جانک همچو گل از عشق او اندر عرق آید گلاب
باده چون تا نک غم با عکس چون خورشید او باز نتواند جهیدن چون قصب در ماهتاب
مجلس ما از سماع و نقل و می آراسته کن و آنکه از رطب د دم مست ما ن گردان خواب
بین که پیمانه گشت زرین خیمه خورشید را از افق بر روی صحرای فلک سیمین طناب
گرد پنهان چهره ی سیم کردن شکفت وانک اکنون می برارد شعله آتش ز آب

رایت منصور سلطان کوا کب شد بقهر
منهزم گشتند از بار سپید لشکر شب
چرخ گلها سر برشت ا بمیل زر صبح
نور آل بوتراب روز پیدا شد ز کوه
زد گرد کرد جان زیور بسته گوید از افق
یا نه گوید هر که از بهر قهر دشمنان
آفتاب چرخ جبار ضیاء دین که هست
فتح و نصرت بابه حبیب آب شمشیر شش فرین
حاسدش در آتش دل مضطر همچون شرار
ای زمانی سروری را ذات تو صاحبقران
شعله خشم تو گر بر کوه را آسیبی زند
ور نسیم لطف طبعت بر بیابان بگذرد
عزم تو گر سایه تعجیل بر کوه افکند
ور ثبات عزمت ای صرصر اندیشه کند
گر شعاع آتش خشم تو بر بحر او فتد
اندر آن موقف که تیغ از تیغ برتابد عنان

بر بیچ کج روان حتی ثوابت بالحجاب
بر فلک طاوس رنگینی بر زمین جیل غراب
همچو گلها لاله کشیدند در چشم آفتاب
دولت عباسیان شب پیرق انقلاب
از میان بوته شب هر براز روز ناب
بیرق صبحدم شمشیر خندد از غراب
بنوازد ملک و ملت دستگیر شیخ و شاب
عزو حشمت را بر فوت خاک در گاهش مآب
دشمنش در آب دریا سرنگون همچون حباب
ور جهانی که رسد اراری تو ما کن رقاب
رو برآید همچنان کز زود دود از التهاب
چشمه آب حیات آید پدید اندر سراب
بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب
پاره پر خو بو قبلیش غنچه حریر باب
ز رکنون را کند اندر صدف لعل مذاب
اندر آن میدان کاهل اندر امل کو برکاب

دیده بان سایه در هوار از بحر از جسم سنان
سایه بان بند و ز منبر از ترت از پر عقاب
نعره مردان به هفت اقلیم اندر کر و فر
بگذر رد از هفت گردون چنین بکار سحاب
از برای دفع دیوان و غاپتران شود
شل منسدر در هوای معرکه همچون شهاب
از زبان تیغ باشد هر که را باشد سؤال
از سنان نیزه باشد هر که را باشد جواب
تو به پیش صف در آئی همچو کوه آهنین
کوه را با تاب گر زنت تو ان باشد نه تاب
نعل اسبان لعل گرداند سنانت چون کند
خنجرت از خون مردان خاک میدان را خضاب
کو هر زحمت کند حلق دلیران را هدف
برق شمشیرت کند جسم سواران را حجاب
سرورا صاحبقرانا گر چه از اقران من
در سخن باز نباشد هیچکس را انتساب
طبع من دریای لطف است و نابر خاطرت
باغ لطف و گنت معنی است و من دم قحاب
ملک گردم شکل من در لعبت داند نکهها
همچنان شیرین که زنبور عسل اندر لعاب
ملک از دولت نیم خرسند از آن معنی که او
از جناب تو مرادارانت چنین احتساب
ز نیم الکس که بعد از تربیت گشتن ز تو
چون نباشد نام و نان و جاه و عز و قدر و آب
خواستند از چنین منصب بحق گویدیب
تا بگفته و کرده خود کرد از آنگونه حساب
نی بد که یاری بیرزد یک خرد نبود خطا
یار تو خود نیک داند الخیران باشد صواب
تا درست است الکه از اولاد بو سفیان بسی
ظلمها رفته است بی ناحق بال بو تراب
بادا اندر شاه راه جاه و شه بدخواه تو
پایمال آفت کرده خس همانند تراب

آشیان جغد بادا خانهٔ خصمت از آنکه
آشیانی هرگز نسازد جغد الا در خراب

قلزم احسان ز فیض دانشت
با نوا شد دوحهٔ گفتار شمس

تاب تیغ نطق تو سرسبز شد
شاخ طبع بی بر و بی بار شمس

کلکت آب روی زهره می برد
با همه پیرایهٔ موسیقار شمس

از پی تحصیل درس مدح تو
کرد گوش جهان تکرار شمس

گردن گردون و گوش زهره را
داد زینت لفظ گوهربار شمس

می نویسد بر حواشی فلک
صاحب دیوان چرخ اشعار شمس

کرد تازه روی گلزار سخن
آب اشعار سحر کردار شمس

کرد روشن محفل معنی عقل
شمس ذهن آفتاب انوار شمس

بارها از بارهٔ گردون گذشت
مرکب وهم زبان رفتار شمس

بر سر آمد طیلسان مشتری
تا چه شد حال لطافت دستار شمس

این ترازوی معلق را چه ای
بر نبارد طبع چون معیار شمس

دیدهٔ کان پر سرشک لعل شد
از هوای طبع گوهردار شمس

راستی بر این همه لاف است از آنکه
کرد صفرا ابر دل پربار شمس

گوئیا آمد بلا و فتنه را
خوش چو نیسان و لبش رخسار شمس

نیست از انبار دهقان فلک
جز دلی جو جو شده از کار شمس

در ترازوی سپهر خوشه دار
کمتر از کاهی بود مقدار شمس

آسمان چون قرص خور هرگز نخورد
از چه معنی میخورد زنهار شمس

تیغ مهر از بهر چه کندست اگر
نیست آهن سوده آزار شمس

بر کلاه ماه صد کرت بسوخت
قند ز شب ز آتش تیمار شمس

در شبستان فلک صد ره نمود
شمع دی از باد دی آثار شمس

تاف هلما همچو قرص غیسن شد
خدمت درگاه تو ناچار شمس

در مشوش کردن گیسوی نظم
نیک دانند راه لق هنجار شمس

چون بخدمت کاری درگاه تو
قاهر گردون نبشت اقرار شمس

چرخ را گو تا بسنگ حادثات
نشکند هر لحظه بازار شمس

بر سپهر گوش قامت بانگ زن
تا که دارد بعد از این تیمار شمس

کار جور چرخ خود معلوم تست
رحم شه بر دل افگار شمس

مطلع خورشید جود در نیست
گر ز تو گیرد فروغ کار شمس

مرکز اقبال بادا زانکه شد
خاطرت از راستی پرگار شمس

طراز گشت رهوات گیسوی زره سانش
زلال شرب روح است لفظ گوهرافشانش

از آن گوهرفشان گشته است چشم روز در گریه
که افکندست سنگین شب جهان بی روی خندانش

سلوک زلف را سبب خوانند چرخ عشوه آئینی
که طوق دلربائی ساخت از زلف زره سانش

هواخواهی شود چون گوی پیش او شب تیره
اگر بر بوی گل جنبد ز مشکناب چوگانش

پر از خار جفا گشت سرا ساحت سینه
اگر نه جلوه گاه جان شود طرف گلستانش

ز لطافت چنان آن تن نازک فزای او
که خواهد ماه گردد تا شود گوی گریبانش

رخش بر مطلع خوبی چو ناهید آمد از آنج
که صد دل میبرد هر دم ز ناز دیده دستانش

ملاحت نور خاک پای او در چشم از آن آمد
که حق عز اسمه داد از طبع آب حیوانش

صدف گر گوش در باشد بهمت چشم تر دارد
ز بهر آنکه یک گوهر ندارد مثل دندانش

ز خجلت شسته پروین شود در تاب ان ساعد
که در سلک لطافت چیند آن سرو دو دو جانش

چه پیوندی است آخر با لب او زادهٔ کان را
که صد نامه بخون دل نبشت است از نمکدانش

پر از خون جگر غنچهٔ عناب ایشان ام که میخواند
بلطف لعل او دندان خجل آلوده گر کانش

غم دل چیز رستن ان گشت تو بر تو کمی کرد
پیامی کاروان جان سر چاه زنخدانش

ز صد گونه مرا بر دل ز عشقش خشک ریش آمد
ولیکن گرد خاک سدهٔ مخدوم درمانش

فروغ مطلع اقبال شمس دولت آن زادی
که شاید گر زبان عقل گوید گنج احسانش

مدار عالم حکمت حکیم دردی ان شخصی
که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش

ز هر آن گر ز چشمهٔ مهرش نهاد در رود جان تازه
نگردد روشن آبروی از آن بس کرد خذلانش

نسیمی بید چشم وهم در صحرای هیبت او
که رشوت میدهد هر دم قران قسم کیوانش

ز نسل بحر اخضر دان کف دریا بخش او گر چه
عبید اند غواصان ز کثرت هیچ پایانش

برای سقف ایوان مرغ طاوس است طوبی چه
که پابند عقل در صحن جلال او چرا مانش

قضا را میزبان خوان کرمست از بهر قدر او
دو قرص گرم آماده برین زنگار گون خوانش

اگر کیوان نگشتی پیر چندوی جلال او
سیه کردی قضا از دود خذلان سقف ایوانش

وگر خورشید گیتی گرد خاک پای او بودی
زمانه چشمهٔ بی آب کردی از ان پیشانش

چنان در گرد کشاید عقل بر دستان نطق او
که اکنون کی غزا اندیشد از گردون دستانش

اگر صورتنگار جان سنائی را کند زنده
ز رشک شعر او باید زمانه همچو قطرانش

فلک در پیش عرش گردد عروس سبک روحی
ز بهر آن لقب دادند به نفس کی ان جانش

بسان تیر خصم سدهٔ او کیش دار شد
اسیر کنده پا از بهر آن شد همچو پیکانش

گهر لفظا بچشم مرحمت بنگر درین بنده
که صد عقد گهر بر روی زر گشته است غلطانش

ندارد هیچ هم شاخ وفا در گلشن گردون
وگر نه دیگ جان از چه شد بی خار حرمانش

ز چرخ و ماه رخسار هلال ابرو دو عالم چو
که بانی همچو زلف دلبران شکست همانش

زمین گردار بار بخ گر نباشد آسمان خاک
دها نباد مرسیل اشک از این اعیب خیانش

اگر رخسارهٔ خاطر پر از گرد ملالت شد
بابر لطف اشارت کن که آب خون جبینش

نیارآید خودر نیز بعروس نظم را اعلا
اگر بخشند هر دم گوهر از رشته کانش

سر صدور جهان شاه شرف سیف الدین
کمترت دست سخن را نثار تو پاره

ترا است دولت طفلی که هست از انصاف — بجرّه فلکش بار هیچ و گهواره
نه جز مرا است هنر تو در زمانه دانش دوست — نه جز نگارم تو در جهان هنرباره
ز رنگ و قد و قبای بس که بر انداز — همی به پیچد بر خود سپهر بیچاره
بدان امید که در جو تو رسد بارها — باسم موج زند دست و پای همواره
غلام دست جهانبر تو ام که هست همیشه — همی رسد به سپهر برین و سیاره
هنر ز تو طلبم چون سران دانش را — ز فضل و علم تو کردند غرفه و باره
عدو بداد به خویشتن چو گل هر چند — چو لاله کرد خود از خون دل زند باره
مرا بلطف خود این بار مرهم افروز گنج — که نیست درد من این بار هیچ مر باره
منم که گر نکنم سوی خویش برجوشند — هزار چشمه مهارت ز زیر هر تاره
رود دیده همت مرا از فراق خدمت تو — رود دیده چه که هزار خون دل دو فواره
سرشک دیده مرا در فراق روی تو شد — وگرنه دیده بنده نبود ایز کناره
رسید لشکر درد فراق و صبر شکیبا — کجای آخر این صبر رفته آواره
عمرها این نسق آنکه مرا چندین دوست — بنحو هیچ کس غمگسار و غم خواره
ز چرخ چاره امیدم نبود هم که که — کرم دهد ز دل [illegible] نی دهد چاره
همی خوانم تا فرقت جناب ترا — چگونه سازم درمان و چون کنم چاره
زمانه بار نگیرد و گر نه مرد آرم — دلی ز فرقت دیدار تو نبود پاره

ای هما یونه حضرت کز بهر اظهار شرف — همچو گردون تکیه بر گردون والا میکنی
کار هر رهی ملاکز نظم دور افتاده — دور بادا چشم بد یارب چه زیبا میکنی
دست در بار تر انقاش جان ترکیب کرد — تا که هر دم بخششی دیگر چو دریا میکنی
ماه را پیرایه نور از بهر آن بسته اند — تا که هر شب با جمال او تماشا میکنی
چون تو ای خورشید اوج افرتش پیدا — در مقام همت از گردون ترا میکنی
دوش دل از روی شنت با صبح صادق گفت باد — خویشتن را هم میان خلق رسوا میکنی
می شنیدم در کمر گردون خندیدش بکر — آنکه پنهان دلشرا اشکارا میکنی
در در سر میداد گوش را که آخر سال و ماه — قصه سرگشتگان چندین چه اصغا میکنی
دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد — تا که با جمع فرودستان مدارا میکنی

آفتاب مطلع اقبال قتلغ سعد دین — ای بنور رای روشن کرده اسرار ازل
بر فراز بام قصرت هندوی چوبک زنت — پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل
چون ببرواز اندر آمد خامه سرتیز تو — تیغ طوطی [illegible] دل کرده از اجل
کلک هندوی تو در جنبش خبر بدخواهان بخت — آسمان گفتا زهی لالای میر اجل
روز کار از دور رحل ساکنت را دید گفت — دور بادا آفت چشم بدان نعم البدل
حاسدان در رهت را جز دو شیطان زحل — مهر [illegible] که داشت که لا الی اهل اصل

دی بدان وقتی که این سلطان سیم اندوده تخت — چون لقب چو کرد خود با سند افشانی حمل
ای تفی گفتا نور از عرش در گوش دلم — کان ضمیرت مشکلات سر کرده حل
خیز و چه پوستینی کن که از تاثیر طبع — گونه رخسار بستان شد برنگی زد بدل
گفتمش رو کز دم سرد زمستان فارغم — زانکه از مهر کرم گرم است بازار املی
بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا — زانکه بر ما تافت اکنون آفتاب صدر اجل
آنکه گر یک شعله در گرمی فکندی رای او — پوستین از شدت گرما برفتی گرد حمل
حاسدانش را که هستند از در صد پوستین — هر دم آسیبی رسد زین عالم رو به جبل
آسمان عزا از این پس عزم آن میدان شتم — تا بر اندازم طریق حشو در رسم غزل
لیکن از مهر مدیح خاطر افروز تو باز — لفظ من در باب شیرینی سبق برد از عسل
با خلل با دا اعتقادم گر ز ابنای زمان — هیچکس بیتی تواند گفت زینسان بی خلل

در رسید شرق با غلامی — کز بار غمش خمیده قدم
بر خاک نهاده سینه میگفت — یکبار دگر بحق جدم

آن غلامی که از پی امرش — آسمان رخت دواج کشید
گر زبان از میان کمر بگشاد — لاجرم چون کمین بتاج رسید

ترا بتیغ هجا پاره پاره خواهم کرد — که خدمت تو مرا شد فریضه کل
خدایگان وزیران مرا چه خواهم گفت — ز بهر چون تو یکی نی همه دو معتزلی

اجل نور رحمت مباد که هر گز — ز تو شمس خسته در [illegible] ماند
چه گویی که حاجت بود شمع دانی — ز احوال شمسی که بی نور ماند

غزلیات

چون نگارم ز مه نقاب انداخت — در دل آفتاب تاب انداخت
در شب از شرم روی او گردون — گوی خورشید در آب انداخت
آنکه در درج سرکش [illegible] — لفظ تو لولو خوشاب انداخت
ابر چه کام لاله هر ساله — از هوای لبت شراب انداخت
بر در بخت دیده بان صفتم — دست هجر تو قفل خواب انداخت
قصه غصه تو بیخودم — پیش صدر فلک جواب انداخت

بی عکس رخت شمع فلک تاب ندارد — بی رنگ لبت باده گلگون آب ندارد
زان غالیه کز طره گل بوی تو خیزد — یک ذره دل لاله سیراب ندارد
تشریف خیال تو مهیا است ولیکن — اشرا که چو اختر هوس خواب ندارد
گفتم بسر کوی مقصود رسد دل — خون عشق تو بجز لب که پایاب ندارد

تا بر سر بیداد بود چشم تو گردون   دستان فلک در باخته اسباب ندارد
گفتی رقم کفر کند بر دل آنکس   کز طاق دو ابروی تو محراب ندارد
در فرقت بادام تو از دیده ببارم   آن قطره که خاصیت عناب ندارد
از عمر کجا بر خورد آنکس که شب و روز   بر یاد لبت جام می ناب ندارد

چون جزع تو از حقه تقدیر بر آمد   بس ناله که از جادوی کشمیر بر آمد
زنجیر شب از فرق تو ایام در آویخت   تا این دل دیوانه بزنجیر بر آمد
از بس که صبا در چمن حسن فسون خواند   تا سرو سرافراز تو چون تیر بر آمد
بر بوی سر زلف تو از بادیه غیب   تعجیل کنان باد جهانگیر بر آمد
آن دم که صبا نافه گیسوی تو بگشاد   آه از جگر سوخته [illegible] بر آمد
مانند نگاران رخ گل رنگ تو بشکفت   هر نقش که از تخته تقدیر بر آمد
جان دست زنان در رسن زلف تو پرورد   زین چاه کل الوهم دلگیر بر آمد
از صحبت جان آن نفس امید بریدم   کز روز که چشم تو بتکبیر بر آمد

ای لعل تو آورده آیین شکر باری   در عالم دل کرده جزع تو ستمکاری
چون سینه دلم خالی است از آتش اندیشه   تا عادت بیداری [illegible] جگر خواری
چشم که خیال تو شد منظره روشن   تعلیم ده ابر است از اندوه گهرباری
کشته است دهان تو تیغ که شکر بارد   جان آمده پیش او از بهر خریداری
گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت   در حال زند آتش در خرمن هشیاری
در مملکت خوبی شد خطبه بنام تو   زین بیش مباش ای جان در شیوه جانداری

رباعیات

ای منهی غیب کلک خوش گفتارت   جاسوس فلک در دم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنی تیر   شد سوی ز عشق طره دستارت

با آنکه همیشه یار در کینه ماست   زو روی نتابیم که آیینه ماست
هرگز نشود خیال آن سرو سهی   زین شکل صنوبری که در سینه ماست

دی با آن بت که نور از مهر تو یافت   مه زیور نیکوئی ز رخسارش یافت
گفتم که چرا موی بخرباف گفت   بیکار که آخر بجهان شعر بباف

گیسوی تو در سیه گری موی شکافت   با پشت تو شد جفت و ز مه روی بتافت
تا خود چه رسد برو ز شمشاد کنون   چون گیسوی بر جنت خیالی پشت بیافت

دوش از غم تو دیده من زر می سفت   خاک سر کوی تو بمژگان می رفت
تا ابروی و گیسویت مرا یاد آمد   در گوش دلم گفت که طاق یا جفت

کو جان که بعشوه طاق چون ابرویت   در بند جفا چو جفت چون گیسویت
بر حاشیه سوسن آزاد تمنک   بنوشته خطی که یاسمن هندویت

ای آنکه رخت گلشن سودای دلست   وصل لب تو اصل تماشای دلست
هم زلف تو پای دام بند فلک است   هم خط خوش تو آل طمغای دلست

بی کلک تو ملک عقل منشور ندید   بی رای تو چشم آسمان نور ندید
ستونی که گردون که عطارد نام است   فرخنده تر از تو هیچ دستور ندید

ایزد که کند غالیه از فرق پدید   وز در سحاب خنده برق پدید
او [illegible] چشمه فتح و ظفر   از تیغ ملک طغان شه شرق پدید

آنکس که جهان سرفراز آمد   نزد کرمش محیط باز آمد
در بار گشاد دامن اقبال و شرف   مهمان شه دوده غازی آمد

زان خط که طواف گرد مه خواهد کرد   در لب نیز سر طنز نکته خواهد کرد
بر آتش رخسار تو میدانی چیست   دودی که هزار جان سیه خواهد کرد

بستان ارم بگرد کویت نرسد   آسیب فلک بماه رویت نرسد
خورشید که او آینه گردانست   گر شانه شود بتار مویت نرسد

آن کس که ز پسته شور می انگیزد   وز شاخ شکر میوه جان میریزد
سوزن نسب است و هر دم از قامت او   فریاد ز سرو بوستان می خیزد

یارم چو سرو سایه ور می شکند   بر برگ سمن سنبل تری شکند
شیرینی آن نبات خود رسته او   هنگامه بازار شکر می شکند

یارم چو از آن عزم سفر می آید   بر من همه خو شد که بسر می آید
لکن ز سرشکم که جواب است روان   از گریه روی بر وی [illegible] می آید

یاران من ارچه از جفا بیزارید   یکبار کرم ز دل فرو مگذارید
در بزم طرب چو جام بر کف گیرید   زنهار که این خسته خود یاد آرید

از هر سخنی که در غمت دارد در   بر خاک زند [illegible] آنکه می بارد [illegible]
ره ره چو چکیده خون ببلبل جانی   پی بر که بچشم من برون آرد سر

هرگه که بپا کنده شور‌های دلم
خوی بدا او بدل کند جای دلم
چون زلف معنبرش بزیر پایش
درحال بگل فرو شود پای دلم

کو آن شب خلوت که غنودیم بهم
وان راز که گفتیم و شنودیم بهم
آیا بود آنکه باز بینیم شبی
یکبار دگر چنانکه بودیم بهم

ای روی تو کرده شمع گردون روشن
خورشید تو در نقاب شبگون روشن
از چشم ستمگرت بپوشان رو را
تا بو که کند بسعی او خون روشن

نقشی است در این دیده بخواب از تو
داغی است درین سینه بی‌تاب از تو
ای چشمه خورشید لطافت چند
چندین دل تشنه مانده بی‌آب از تو

ای آنکه ز زلف کرده مه آویخته
بر سرو روان رنگ گل آمیخته
آن زلف سرگشته ماه که زده است
گر کنگره مهش در آویخته

ای زلف تو بر قافله زنگ زده
سودای تو شعله در دل تنگ زده
در پیش رخت آینه را افشانم
آری چکنم حکایت زنگ زده

ای پیش تو شمع بنده وار استاده
جز رود خطی ز شمع رویت زاده
خورشید که او شمع و چراغ فلک است
با سرو سهی چو شمع تن در داده

وهم تو سپرد طارم زنگاری
بخت تو کشید سرمه بیداری
بر خاک درت که مشرب ابیات است
سرمست شدم ز جام برخورداری